شبِ ایگوانا

تنسی ویلیامز

مسعود خیام

نمایشنامه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Night of The Iguana

Tennessee Williams

A Signet Classic

سرشناسه: ویلیامز، تنسی، ۱۹۱۱ - ۱۹۸۳ م.
Williams, Tennessee

عنوان و پدیدآور: شب ایگوانا / تنسی ویلیامز؛ مسعود خیام.

مشخصات ناشر: تهران، نشر قطره، ۱۳۸۵.

مشخصات ظاهری: ۲۲۴ ص.

فروست: سلسله انتشارات نشر قطره؛ ۷۲۴. هنر و ادبیات جهان؛ ۱۳۳

شابک: 978-964-341-640-9

یادداشت: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: The Night of The Iguana, c1961

یادداشت: چاپ قبلی: مینو، ۱۳۸۲

موضوع: نمایشنامهٔ آمریکایی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: خیام، مسعود، ۱۳۲۶ - ، مترجم.

رده‌بندی کنگره: PS ۳۵۴۱ / ی ۸ ش ۲۴ ۱۳۸۵

رده‌بندی دیویی: ۸۱۲ / ۵۴

شمارهٔ کتابخانهٔ ملی: ۳۶۷۳۹ - ۸۵م

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۴۱ - ۶۴۰ - ۹ ISBN: 978-964-341-640-9

شب ایگوانا

برندهٔ جایزهٔ مجمع منتقدان نیویورک

تنسی ویلیامز

نشر قطره
۱۳۸۶

کتاب حاضر ترجمهٔ THE NIGHT OF THE IGUANA است. این ترجمه از روی چاپ ارزان قیمت سال ۱۹۹۹ در سری Signet Classic با آدرس http://www.penguinputnam.com انجام شده است.

برای دانش‌جویانِ هنرهای نمایشی

فهرست

ترس از دست دادن ۵
صحنه... ۱۲
پردهٔ اول ۱۴
پردهٔ دوم... ۶۵
پردهٔ سوم ۱۲۳
از دست دادن یا دور انداختن؟ ۱۹۵

بازیگران

ماکسین فالک	Maxine Faulk
هانا جلکس	Hannah Jelkes
جودیت فلوز	Judith Fellowes
شارلوت گودال	Charlotte Goodall
لارنس شانون	Lawrence Shannon
جوناتان کافین (نانو)	Jonathan Coffin (Nonno)
پدرو	Pedro
پانچو	Pancho
هنک	Hank
جِک لاتا	Jake Latta
فاهرنکف	Fahrenkopf
ولفگانگ	Wolfgang
هیلدا	Hilda

ترس از دست دادن

یک روز صبح، نامهٔ پست نشده‌ای را که خودم نوشته بودم، روی میز کارم پیدا کردم. شروع به خواندن کردم و این عبارت را در آن دیدم: «ما همه انسان‌های متمدنی هستیم، یعنی باطناً بی‌رحمیم اما به خاطر مراعات برخی قواعد آداب معاشرت، رفتار متمدنانه از خودمان نشان می‌دهیم. متأسفانه باید بگویم که من خیلی کم‌تر از دیگران، این تعارفات اضافی را به رسمیت می‌شناسم. به چه دلیل؟ پشت من به دیوار است و چنان طولانی به دیوار فشار آورده که گچ پوشانندهٔ آجر و ملاط را فرو برده، به شکل خود در آورده‌ام».

توسن اندیشه را آزاد گذاشتن و تعقیب این سلسله افکار، به خاطرم آورد که شبی با همکاری سرشناس، قرار شام داشتم. آخرهایِ جلسه، او سکوت طولانی و اندوه‌بار را شکست، نگاه هم‌دلانه و دل‌سوزانه‌اش را به سوی من بلند کرد و به آرامی گفت: «تنسی! آیا احساس نمی‌کنی به عنوان نویسنده قفل شده‌ای؟»

من بدون مکث، بی‌درنگ و بدون اندیشیدن پاسخ دادم: «بله، من همواره به عنوان نویسنده بسته بوده‌ام، اما نیاز من برای نوشتن چنان عظیم بوده که هر قفلی را شکسته و خود را به

فضای آزاد رسانده‌ام.»

وقتی با چنین سرعتی پاسخ می‌دهیم، هرگز سخن غیر حقیقی بیرون نمی‌آید. در سخنرانی‌های از پیش فکر شده شاید، اما در سخنی که فی‌البداهه و خودجوش از دهان بیرون می‌پرد ریا نیست.

در چهارده سالگی کشف کردم که نوشتن، گریزگاه مناسبی برای فرار از دنیای واقعی است. دنیایی که در آن عمیقاً احساس ناراحتی می‌کردم. نوشتن، بلافاصله به سنگر، به پشت جبهه و به پناهگاه من، برای جنگیدن، عقب نشینی و فرار تبدیل شد.

از چی فرار می‌کردم؟ از این‌که بچه‌های محل به من «بچه ننه» می‌گفتند. و از پدرم که به من می‌گفت «دختر خانم». چرا که من به جای تیله‌بازی و بیس‌بال و سایر بازی‌های متداول بچه‌ها، ترجیح می‌دادم وقتم را در کتاب‌خانهٔ بزرگ و کلاسیک پدربزرگم بگذرانم و کتاب بخوانم.

این نتیجهٔ نوعی بیماری مرگ‌بار زمان کودکی‌ام بود که باعث شد بیش‌تر وقتِ من با زنان خانواده و چسبیده به آنان بگذرد. آنان مرا با نوازش و مهر، به زندگی باز می‌گرداندند.

هنوز یک هفته‌ای از شروع نوشتن نگذشته بود که به اولین قفل و مانع رسیدم. دشوار بتوانم آن را به گونه‌ای قابل درک، برای کسی که روان‌پریش نیست بیان کنم.

تمام عمر، با این نگرانی زندگی کرده‌ام که آرزو داشتن، یا چیزی را به شدت دوست داشتن، باعث می‌شود خود را در وضعیتی آسیب‌پذیر قرار دهم. احتمال دارد پیش نیاید اما امکان آن زیاد است که چیزی را که بیش از همه دوست دارم از دست بدهم. وحشتِ «از دست دادن» همیشه با من بوده است و همیشه هم با من خواهد ماند. بخت من برای رسیدن به هر چیزی که

زمان‌های طولانی آرزوی آن را داشته‌ام، همیشه با حضور هراسناک «خطر از دست دادن» همراه بوده است.
من بخشی از این هراس را در شعری به نام «کودکان شگفت‌انگیز» تشریح کرده‌ام:

اهریمن
سنگر زرورق طلایی و بنفش بر پا کرده
پشت آن مخفی شده
نامش ترس

کودکان شگفت‌انگیز
از روی آن به نرمی می‌پرند
به پشت سر می‌نگرند و
خندهٔ شاد خود را به سوی آن رها می‌کنند

من مجبور بوده‌ام همواره با این دشمن، با ترس، مبارزه کنم. دشمن من فقط «ترس» نبود، گاهی اوقات تا حد «وحشت» جلو می‌رفت. به این ترتیب بود که از همان روز اول، فضای تمامی کارهای مرا وحشی‌گری و درهم‌ریختگی عصبی پُرکرد. من در اولین داستان چاپ شدهٔ خود که در تابستان سال ۱۹۲۸، سی و پنج دلار برای من درآمد داشت، از یک فراز مورخ باستانی ــ هرودوت ــ استفاده کردم و داستانی بر مبنای آن نوشتم. ملکهٔ مصر، دشمنان خویش را به قصر شکوه‌مند و زیبای تابستانی ساحل رود نیل، که زیر زمین آن پایین‌تر از سطح آب قرار داشت دعوت می‌کند. در گرماگرم ضیافت و هنگام صرف شام، ملکه به بهانه‌ای از آن‌جا خارج و بلافاصله

تمام درها و منافذ بسته می‌شود و سربازان، آب رودخانه را به داخل سالن باز می‌کنند. تمام دشمنان مانند موش در آب خفه می‌شوند. موقعی که من این داستان را نوشتم شانزده سال داشتم اما در همان زمان نیز به عنوان نویسنده شناخته شده بودم زیرا دو سالی بود که به این کار اشتغال داشتم. اگر شما با نوشته‌های من آشنا باشید، لازم به گفتن نخواهد بود که همین داستان، زیربنای اصلی بسیاری از کارهای بعدی شد.

چهار نمایش‌نامهٔ نخستین، از جمله «نبرد فرشتگان» در مورد خشونت بوده‌اند. در نوزده سال بعدی، فقط پنج نمایش‌نامهٔ غیر خشن، از آن جمله «باغ وحش شیشه‌ای» و «تابستان و دود» را نوشته‌ام.

حیرت‌آور این‌که هم منتقدان و هم تماشاچیان، آتش‌بازی خشونت‌بار کارهای مرا تا این حد مورد استقبال قرار داده‌اند. آن‌چه بیش از همه مرا شگفت‌زده کرد، استقبال عام و محبوبیت نمایش‌نامهٔ «ناگهان تابستان گذشته» بود. هنگامی که برای نخستین بار به صحنه می‌آمد، فکر می‌کردم سرِ مرا مثل مرغ خواهند برید، پرهایم را خواهند کند و به چهار میخم خواهند کشید و من دیگر هیچ شانس موفقیت نخواهم داشت. تنها شانس من شاید، در ترجمه به زبان‌های دیگر باشد که خوانندگان آن زبان‌ها به اشتباه فکر کنند که من افشای خشونت جامعهٔ آمریکا را هدف گرفته‌ام، در حالی که این‌طور نیست و من خودِ خشونت را هدف گرفته‌ام. توحش، بین‌المللی است و علت این‌که من فقط از سبعیت جامعهٔ آمریکا سخن می‌گویم این است که به اندازهٔ کافی با سایر جوامع آشنا نیستم وگرنه در هیچ جامعه‌ای، چیزی که کم نخواهد آمد وحشی‌گری است.

یکبار فکر کردم اگر روانکاوی شوم، شاید به من به عنوان یک

نویسنده کمک کند، بنابراین سراغ یک روان‌کاو مبرز رفتم. آن روان‌کاو که با کارهای من آشنا بود و زخم‌های روحی کارها را به خوبی می‌شناخت بلافاصله پرسید: «چرا تو این‌قدر پـر از نفرت و خشونت و حسادت هستی؟»

خشونت؟ بله. حتماً. ایـن حـرف صـد درصـد درست است. حسادت؟ بله. شاید. هست. نفرت؟ نه. نیست. من مخالفم.

پس از بحث‌های طولانی به این نتیجه رسیدیم که کلمهٔ درست برای نام‌گذاری احساس من «نفرت» نیست و ما باید فقط تـا زمانی که آن واژهٔ صـحیح را پـیدا نکـرده‌ایـم از واژهٔ «نـفرت» استفاده کنیم. نـه، مـن «نـفرت» نـدارم. بـدبختانه حـرف‌های روان‌کاو، مرا مثل ماهی در تابه بی‌قرار کرد و مانند یویو، بـه رفت و آمد تند و بی‌رحمانه، بین سواحل کارائـیب و تـخت روان‌کاو انـداخت. گـمانم قـبل از ایـن‌که از ادامـهٔ روان‌کـاوی منصرف شوم، موفق شدم دکترم را قانع کنم که آن‌چه من دارم «نفرت» نیست و بـرای آن کـلمهٔ دیگـری وجـود دارد کـه مـا نتوانسته‌ایم آن را کشف کنیم. بعد کل مسئله را به همان صورت رها کردم و از ادامهٔ روان‌کاوی منصرف شدم.

نه. این نفرت نیست. من می‌دانـم. مـطمئن هسـتم. مـن فکـر می‌کنم «نفرت» موقعی به وجود می‌آید که هیچ نوعی از ادراک و تفاهم وجود ندارد. به محض این‌که سر و کـلهٔ شـناخت و دانستن و درک و این قبیل چیزها پیدا می‌شود، دیگر چیزی به نام «نفرت» نمی‌تواند وجود داشته باشد. این خیلی مهم است که توجه کنیم پزشکان از بیماران خـود مـتنفر نـیستند. هـیچ پزشک حاذقی از بیمار خود نفرت ندارد. مهم نـیست کـه آن بیمار چه اندازه نفرت‌انگیز است، هر کسی ممکن است از او متنفر باشد اما نه طبیب معالجش.

از آن‌جا که من نیز عضوی از اعضای نسل بشر و خانوادهٔ انسان هستم، هنگامی که به نسل بشر به خاطر رفتارش با بعضی از انسان‌ها پرخاش می‌کنم، بدون تردید این حمله شامل خود من هم می‌شود، مگر این‌که خود را جزو انسان‌ها ندانم و برتر از آن‌ها بشمارم که چنین چیزی حقیقت ندارد. بگذارید افشاگریی جدی بکنم، من نمی‌توانم هیچ چیز را در کتابم روی صحنه بیاورم و یا هیچ کدام از ضعف‌ها و زخم‌ها را به درستی تشریح کنم مگر این‌که آن را در خود یافته باشم. من تاکنون در مورد بسیاری از ضعف‌های انسانی و وحشی‌گری‌ها صحبت کرده‌ام. صادقانه بگویم، من خود همهٔ آن‌ها را داشته‌ام.

من حتی فکر نمی‌کنم که بیش از دیگران با دردها و ضعف‌های خود آشنا هستم. چه بسا شما خود را بهتر بشناسید. ما همه دارای نقاط ضعفی هستیم که با آن آشنایی نداریم. احساس گناه عمومی است. بخش‌های عمده‌ای از نقایص ما تقصیر خود ما هم نیست. آن را هنگام تولد به ما داده‌اند. بعضی از این نقایص، حتی مدت‌ها قبل از تولد ما، پدیدار شده‌اند.

تنها جایی که انسان می‌تواند سرش را بلند کند و خود را به سکوی برتر از «شرایط» خود برساند هنگامی است که سعی می‌کند این معایب را بشناسد و با ضعف‌های خویش روبه‌رو شود. البته در سطح ناخودآگاه، همهٔ ما با مشکلات خود روبه‌رو هستیم، اما، انسان باید این مشکلات را به خودآگاه بکشاند تا حریف آن‌ها شود. ما باید با احساس گناهان خودمان روبه‌رو شویم، باید با طبع نافرمان خودمان و عصبیت‌ها روبه‌رو شویم، ما باید با اعماق تاریک نومیدی، که رؤیاهای ما را تیره و خلاقیت ما را عقیم می‌سازد روبه‌رو شویم. باید به اندازهٔ کافی بالغ شویم و اختیار زندگی خود را به

دست گیریم.

اگر حرف ارسطو کوچک‌ترین حقیقتی در بر داشته باشد که «خشونت، با نمایش شاعرانه‌اش بر صحنه پاک می‌شود» در این صورت ممکن است این نمایش‌نامه‌های خشونت‌بار، ماهیتی اخلاقی نیز داشته باشد. من می‌دانم که تمامی این دردها را احساس کرده‌ام. آن‌گاه که من توانسته‌ام یا تقریباً توانسته‌ام به تشریح شاعرانهٔ تراژدی خشونت نزدیک شوم، دیگر احساس کشندهٔ بی‌معنا بودن نکرده‌ام و خود را باطل نپنداشته‌ام.

من می‌دانم که در زندگی و مرگ، چیزی بسیار بزرگ، به مراتب عظیم‌تر از آن‌چه ما می‌شناسیم وجود دارد. چیزی که در موردش مدارک مکتوب و مراجع کافی نیز وجود ندارد. چیزی در زندگی و در مرگ هست که بسیار بزرگ و پرمعناست. تازه، پس از چنین سخنی که من بدون خجالت بر زبان آوردم، که در عمل ممکن است به خیال‌پردازی یا به احساساتی بودن تعبیر شود، باید نکتهٔ دیگری را بیفزایم که از اعتقاد قلبی من ناشی می‌گردد: تئاتر جدی ما، به دنبال یافتن آن چیز بزرگ است و اگر چه در این کار هنوز موفق نبوده اما دارد راه خود را پیدا و ادامه می‌دهد.

تنسی ویلیامز

صحنه

نمایش‌نامه در تابستان ۱۹۴۰ در مهمان‌خانهٔ روستایی و سادهٔ کوستا ورده[1] واقع در پوئرتو باریو[2] مکزیک رخ می‌دهد. این‌جا، همان‌گونه که از نامش پیداست، برفراز کوهسار جنگل‌پوش مشرف بر کاله‌تا[3] یا «ساحل صبح‌گاهی» قرار دارد. این مکان به هیچ‌وجه شبیه پوئرتو باریوی امروزی نیست. بیست سال پیش[4] ساحل غربی مکزیک هنوز به «لاس وگاس» و «میامی‌بیچ» مکزیک تبدیل نشده بود. بیش‌تر دهکده‌ها هنوز سرخ‌پوست‌نشین و سنتی بودند. ساحل صبح‌گاهی پوئرتو باریو با «آبِ آرام» و «جنگلِ باران» مشرف به آن، جزو سرزمین‌های بکر و از زیباترین مناطق مسکونی جهان به شمار می‌آمد.

صحنهٔ نمایش، ایوان وسیع مهمان‌خانه است.

---

1. Costa Verde
2. Puerto Barrio
3. Caleta

۴. شبِ ایگوانا در ۱۹۶۰ نوشته شده است.

این ایوان مسقف که با نرده محصور شده، دور تا دور ساختمان کم و بیش ویرانهٔ استوایی را در برگرفته، اما روی صحنه فقط قسمت جلو و یک طرف آن دیده می‌شود. ایوان کمی از سطح صحنه بالاتر است و چند بوته گل شاداب شیپوری و تعدادی کاکتوس، زیر ایوان را پوشانده. شاخ و برگ‌های پیش‌روندهٔ جنگل از دو سو دیده می‌شود. درخت نارگیل تناوری، سرخمیده در گوشه‌ای ایستاده است. درخت برای چیدن نارگیل پله‌پله شده. درهای چند اتاقک خواب کوچک که با توری پوشانده شده به ایوان باز می‌شود. برای صحنه‌پردازی شبانه، اتاقک‌ها از داخل روشن شده و هر یک، شبیه صحنهٔ داخلی کوچکی به نظر می‌رسند. توری‌های محافظ به روشنایی کم‌رنگ داخل اتاقک‌ها جلوه‌ای مه‌آلود می‌بخشد.

در یک سوی ایوان، ورودی کوره‌راهی که از میان جنگل باران می‌گذرد و به جادهٔ اصلی و ساحل دریا منتهی می‌شود، زیر شاخ و برگ‌های جنگلی پنهان است. ننو یا تاب گهواره‌ای کنفی به ستون‌های ایوان بسته شده، چند صندلی گهواره‌ای حصیری و تعدادی صندلی غذاخوری خیزران در کناری دیده می‌شود.

پردهٔ اول

پرده بالا می‌رود. سر و صدای عصبی زنان جهانگرد به گوش می‌رسد. آنان با اتوبوس به جادهٔ پایین تپهٔ مهمان‌خانهٔ کوستا ورده رسیده‌اند. خانم **ماکسین فالک** صاحبِ مهمان‌خانه به ایوان می‌آید. چهل و چند ساله، خوش‌اندام، گندم‌گون، خوش برخورد و پر از شور زندگی است. شلوار جین به پا دارد و نیمی از دگمه‌های بلوزش باز است. **پدرو** از پشت سر، او را تعقیب می‌کند. مکزیکی، تقریباً بیست ساله، باریک و جذاب، کارگر مهمان‌خانه و فاسق **ماکسین** است. **پدرو** پیراهنش را داخل شلوارش می‌کند و چنان عرق می‌ریزد که گویی زیر آفتاب داغ، سرگرم کاری دشوار بوده است. خانم **فالک** پایین تپه را نگاه می‌کند. با دیدن مردی که از اتوبوس جهانگردان پیاده و از تپه بالا می‌آید شاد می‌شود.

ماکسین [با صدای بلند]: **شانون!** [صدایی مردانه از پایین جواب می‌دهد:] «سلام!»

ماکسین **هاه!** [خندهٔ **ماکسین** همواره با غرش تک هجایی بلند و خشن

است. او دهانش را مانند سگ‌ماهی گرسنه‌ای که منتظر است تا به دهانش ماهی بیندازند باز می‌کند و در همین حال خنده را به بیرون پرتاب می‌کند] خبرچین‌ها گفته بودند که از مرز رد شده‌ای! [به **پدرو**] بدو مردک، بدو!

[هم‌چنان که **شانون** به سختی از تپه به قصد مهمان‌خانه بالا می‌آید بر شادی و لرزش دل **ماکسین** افزوده می‌شود. **شانون** تا یکی دو دقیقهٔ دیگر پس از این سر و صدا، هنوز از کوره‌راه جنگلی ظاهر نمی‌شود.]

ماکسین هاه! که پس هفتهٔ گذشته با اتوبوسی پر از زن به سالتیلو[1] رفته بودی؟ یک اتوبوس پر از مؤنث، همه‌شان مادّه، هاه! تا حالا پشت چند تا را به زمین رسانده‌ای؟ هاه!

شانون [نفس‌زنان، از پایین]: درود بر شیطان... بس‌کن **ماکسین**... فریاد نزن!

ماکسین بی‌خود نیست از حال رفته‌ای و خودت را خِرکش می‌کنی. هاه!

شانون به این پسره بگو کمک کند این کیف را بیارم بالا.

ماکسین [با صدای بلند]: **پدرو**! بیا این چمدان را بگیر. **پانچو** خودت را به موش مردگی نزن! برو وسایل آقا را بیار.

[**پانچو**، دیگر جوانک مکزیکی، به ایوان آمده دوان‌دوان از کوره‌راه پایین می‌رود. **پدرو** از

---

1. Saltillo

درخت نارگیل بالا رفته با قمه مشغول چیدن و پایین انداختن نارگیل برای تهیهٔ نوشیدنی است.]

شانون [از پایین فریاد می‌کشد]: **فرِد**[1]؟ هی، **فرِد**!

ماکسین [با اندوه زودگذر]: **فرِد** نمی‌تواند صدای تو را بشنود.
[پیش می‌رود. نارگیلی بر می‌دارد و کنار گوشش تکان می‌دهد تا صدای شیرداخل آن را بشنود.]

شانون [هم‌چنان از پایین]: **فرِد** کجاست؟ رفته ماهیگیری؟

[**ماکسین** ته نارگیل را با قمه قطع می‌کند. **پانچو** دوان‌دوان با کیفِ **شانون** بالا می‌آید. کیفِ سفری سبک و رنگ و رو رفته‌ای که از برچسب‌های مسافرتی همه جای دنیا پوشیده شده است. سپس **شانون** با کت و شلوار کتان سفید چروک ظاهر می‌شود. نفس‌زنان، عرق‌ریزان با چشم‌هایی که دو دو می‌زند. **شانون** یک «بدایرلندی» حدوداً سی‌وپنج ساله به نظر می‌رسد. آشفتگی عصبی‌اش به روشنی آشکار است. مرد جوانی که پیش از این درهم ریخته، بعد از این هم، احتمالاً، بارها و بارها، در هم خواهد ریخت.]

ماکسین حالا بگذار ببینمت!

شانون نمی‌خواهد مرا ببینی. برو لباس بپوش!

ماکسین عجب، انگار سیری!

شانون تو هم انگار داشتی سیر می‌شدی. برو لباس بپوش!

---

1. Fred

ماکسین من که لباس پوشیده‌ام. تو نمی‌دانی که در ماه سپتامبر زیاد لباس نمی‌پوشم؟ به دَرَک.

شانون بسیار خوب. فقط، فقط، دگمه‌های بلوزت را ببند.

ماکسین چند وقته که دوباره مشروب را شروع کرده‌ای؟

شانون دوزخ. من مشروب نخورده‌ام، گیجی من از تب است. امروز درکوئرناواکا[1] تبم سی و نه و نیم بود.

ماکسین چه بلایی سرت اومده؟

شانون تب... تب... **فرِد** کجاست؟

ماکسین مرده.

شانون چی؟ مرده؟

ماکسین درست شنیدی. **فرِد** مرد.

شانون چه‌طور؟

ماکسین تقریباً دو هفته پیش دستش با قلاب ماهیگیری برید. عفونت کرد و به خونش رسید. چهل و هشت ساعت بعدش هم مرد. [به **پانچو**] برو!

شانون یا حضرتِ ...

ماکسین هنوز درست نمی‌توانم بفهمم که...

شانون تو از این بابت دل‌شکسته به نظر نمی‌رسی.

ماکسین **فرِد** پیر بود جونم. ده سال از من بزرگ‌تر بود. خیلی‌وقت می‌شد که دیگر با هم نخوابیده بودیم. از...

شانون این چه ربطی به موضوع دارد؟

ماکسین تکیه بده استراحت کن. یک لیوان عرق نارگیل[2] بخور.

---

1. Cuernavaca
2. Rum Coco

شانون نه، نه. آب‌جو خنک می‌خواهم. اگر الان عرق نارگیل را شروع کنم دیگر نمی‌توانم از آن دست بکشم. پس **فرِد** مرده؟ من در اشتیاق دراز کشیدن داخل این ننو و گپ زدن با **فرِد** بودم.

ماکسین بله. **فرِد** حالا دیگر حرف نمی‌زند. یک مرض قندی که عفونت خونی هم داشته باشد، دور از بیمارستان درست و حسابی و آبرومند هم باشد، در کم‌تر از یک هفته همین بلا را سر آدم می‌آورد. [بوق اتوبوس از پایین شنیده می‌شود] چرا زن‌های توی اتوبوس نمی‌آیند بالا؟ دارند از پایین بوق می‌زنند.

شانون بگذار آن‌قدر بوق بزنند تا... [کمی تلوتلو می‌خورد] تب دارم. [سرِ کوره‌راه می‌رود، بوته‌های گل را کنار می‌زند و رو به اتوبوس پایین تپه فریاد می‌کشد] **هنک! هنک!** آن‌ها را از اتوبوس پیاده کن بیار این بالا! بگو قیمت‌ها مناسب است. به آن‌ها بگو... [صدایش وامی‌ماند. به طرف ایوان بازمی‌گردد و سکندری می‌خورد. نفس‌زنان روی پله‌های کوتاه ایوان ولو می‌شود] این بدترین گروهی است که در مدت ده سال سرپرستیِ تور داشته‌ام. به خاطر خدا در اداره کردن‌شان کمکم کن. دیگر نمی‌توانم ادامه دهم. باید مدتی این‌جا استراحت کنم. [**ماکسین** یک قوطی یا گیلاس آب‌جوی خنک به او می‌دهد] ممنون. ببین از اتوبوس پیاده شدند یا نه. [**ماکسین** از ایوان عبور می‌کند. به طرف شاخ و برگ‌های درهم‌تنیده می‌رود و آن‌ها را کنار

می‌زند تا پایین تپه را نگاه کند] پیاده شدند یا همان‌جا مانده‌اند؟ مادر به خطاهای ناخن خشک... معلم‌های کالج زنانهٔ باپتیست تگزاس. یازده نفرند، یازده نفر.

ماکسین تیم فوتبال پیردخترها.

شانون آره. من هم توپِ فوتبال‌شان. پیاده شدند؟

ماکسین یک نفر پیاده شده دارد می‌رود توی بیشه.

شانون بسیار خوب. سوییچ اتوبوس توی جیب من است. توی این جیب. بنابراین نمی‌توانند بدون من سفر را ادامه دهند. مگر این‌که بخواهند پیاده، بروند.

ماکسین هنوز بوق می‌زنند.

شانون افسانه‌ایه. نباید این گروه را از دست بدهم. آژانس جهانگردی بلیک[1] دورهٔ آزمایشی برایم ترتیب داده. ماه گذشته گروه ناهنجاری را سرپرستی کردم. آن‌ها تمام تلاش خودشان را برای اخراج من به کار بردند. حالا من تنبیهی تعلیقی هستم. اگرگروه فعلی را از دست بدهم حتماً اخراج می‌شوم... آخ خدای من! آن‌ها هنوز توی اتوبوس‌اند؟ [به سختی از روی پله‌ها بلند می‌شود. تلوتلو خورده دوباره سرکوره‌راه می‌رود. برگ‌ها را برای نگاه کردن پایین تپه کنار می‌زند. با صدای کش‌دار فریاد می‌کشد] : **هنک!** از اتوبوس پیاده‌شان کن! بیارشان این بالا!

صدای **هنک** [از پایین]: اون‌ها می‌خوان برگردن شهر.

---

1. Blake

شانون آن‌ها نمی‌توانند به شهر برگردند! [رو به **ماکسین**] وای. تابستان پنج سال پیش، یک تور دور دنیا را برای آژانس **کوک**[۱] سرپرستی می‌کردم. گروه دست‌چین شده‌ای از سرمایه‌داران وال استریت را که هر کدام برای خودشان آدمی بودند. ما با کشتی **پیرس اروز** و **هیسپانو سویزاس** سفر می‌کردیم[۲]. پیاده شدند؟

ماکسین داری از هم می‌پاشی، آره؟

شانون نه! از کف رفته‌ام! از دست رفته‌ام! [قد راست کرده باز به پایین تپه فریاد می‌کشد] **هنک!** بیا بالا! یک لحظه بیا بالا! می‌خواهم دربارهٔ این موقعیت با تو صحبت کنم! حیرت‌آوره، افسانه‌ایه... [دوباره روی پله‌ها ولو می‌شود و سرش را درون دست‌هایش فرو می‌برد.]

ماکسین آن‌ها از اتوبوس پیاده نمی‌شوند. **شانون**... تو برای حریف شدن با این گروه وضع عصبی مناسبی نداری، بگذار آن‌ها بروند خودت بمان.

شانون تو موقعیت مرا نمی‌دانی. اگر این کار را از دست بدهم، بعدش چه کار کنم؟ **ماکسین** عزیز، از آژانس بلیک بی‌ارزش‌تر که وجود ندارد. بالاخره پیاده شدند؟ پیاده شدند یا نه؟

ماکسین مردک دارد از تپه بالا می‌آید.

شانون آخ. **هنک**. کمکم کن. هوایش را داشته باش.

---

۱. Cook مشهورترین آژانس مسافرتی و جهانگردی آن سال‌ها.

2. Pierce Arrows & Hispano Suizas

ماکسین یک لیوان (یا گیلاس) عرق نارگیل بهش می‌دهم.

[**هنک** لبخند زنان به ایوان می‌آید.]

هنک **شانون!** اون خانم‌ها نمی‌آن بالا، بهتره خودت برگردی پایین تو اتوبوس.

شانون افسانه‌ایه. من آن پایین به آن اتوبوس جهنمی نمی‌روم، سوییچ اتوبوس هم توی جیب من است و تا سه روز دیگر همین‌جا می‌ماند.

هنک از این کار نتیجه‌ای نمی‌گیری **شانون**. جهنم. اگه سوییچ‌رو ندی اون‌ها پیاده برمی‌گردن شهر.

شانون آن وقت از آفتاب‌زدگی مثل حشرات می‌افتند روی جاده... افسانه‌ایه، مطلقاً افسانه‌ایه... [در حالی که نفس‌نفس می‌زند و عرق می‌ریزد دستش را روی شانهٔ **هنک** می‌اندازد] **هنک!** من به همکاری تو احتیاج دارم. این لطف را به من می‌کنی؟ برای این‌که وقتی با گروه سرسختی مثل این گروه راه می‌افتی، سرپرست تور، یعنی من و راهنما، یعنی تو، برای کنترل اوضاعی که علیه‌مان پیش می‌آید، باید دست‌به‌یکی کنیم. این ماجرا یک آزمون قدرت بین دو مرد و یک اتوبوس پر از مرغ ریقوی پیر است! تو که متوجه هستی، مگر نه؟

هنک می‌دونی؟ [زیر لب می‌خندد] مسئله، این دختره است که روی صندلی عقب مرتب گریه می‌کنه. این اوضاع رو بی‌ریخت کرده. به جهنم. من نمی‌دونم کار تو هست یا نه، اما همهٔ اون‌ها فکر می‌کنن تقصیر توئه که

دخترک یک‌سره گریه می‌کنه.

شانون **هنک**؟ ببین! من اهمیت نمی‌دهم آن‌ها چی فکر می‌کنند. مسئولیت توری که به وسیلهٔ **تی. لاورنس شانون** سرپرستی می‌شود، تمام و کمال با اوست. جایی که باید برود، وقتی که باید برود و همهٔ جزئیات دیگرش با من است. اگر غیر از این باشد استعفا می‌دهم. بنابراین برگرد پایین و پیش از این‌که توی اتوبوس خفه شوند پیاده‌شان کن. اگر لازم شد آن‌ها را با زور بیرون بکش و کیش کن این بالا. شنیدی؟ در این مورد هم دیگر با من بحث نکن. خانم **فالک** عزیز! یک صورت غذا به او بدهید، یک نمونه از فهرست غذاها را، تا به خانم‌ها نشان بدهد. آشپز این‌جا چینی و اهل شانگهای است. او غذاهای باورنکردنی می‌پزد. آن‌جا آشپزخانهٔ باشگاهی اشرافی را اداره می‌کرد. من او را برای خانم **فالک** آوردم این‌جا. او در پختن غذاهای اروپایی افسانه‌ایه. وسواسی و متعصب. حتی پختن بیف‌استروگانف و غذاهای بعد از انقلاب فرانسه را هم بلد است. خانم **فالک** عزیز! نمونه‌ای از آن، به‌به، از آن فهرست افسانه‌ای به او بدهید. [**ماکسین** ورق کاغذی به دستش می‌دهد و چنان که شریک بازی شیطنت‌آمیزی باشد زیر لب می‌خندد.] متشکرم. بیا بگیر **هنک**. برگرد پایین و این فهرست افسانه‌ای را به آن‌ها نشان بده. چشم‌انداز تپه را برای‌شان تعریف کن... [**هنک** سر تکان می‌دهد و در

حالی که زیر لب می‌خندد فهرست را می‌گیرد] و یک لیوان کارتا بلانکای[1] خنک بخور و...

هنک بهتره تو هم با من بیایی پایین.

شانون من نمی‌توانم این ایوان را دست کم تا چهل و هشت ساعت آینده ترک کنم. این دیگر چه نمایش مضحکی است؟ یکی از کاریکاتورهای هیرونیموس بوش[2] است؟ [خانوادهٔ آلمانی **فاهرنکف** در مهمان‌خانه اقامت دارند. آنان با دختر و دامادشان ناگهان به طرزی خیره کننده و رؤیایی وارد صحنه می‌شوند، ایوان را دور می‌زنند، سپس به سوی کوره‌راه جنگلی پایین می‌روند. همگی با حداقل رعایت عفت عمومی لباس پوشیده‌اند. رنگ‌های صورتی و طلایی‌شان، آنان را به ربالنوع‌های پرنقش و نگار عشق، در اندازه‌های مختلف شبیه کرده است. بچه فرشته‌های بال‌دار باروک[3]، اثری از روبنس در عینیتی شکوه‌مند به نمایش درمی‌آید. نوعروس خانواده به نام **هیلدا**، سوار بر اسب پلاستیکی باد شدهٔ بزرگی است که لبخندی جذاب و چشم‌هایی فراخ و چشمک‌زن دارد. فریاد می‌زند: «اسب کوچولو، اسب کوچولو، برو برو!» اسب را به آهستگی می‌راند. تازه‌داماد، **ولفگانگ**، خوانندهٔ تنور اپراهای واگنر و

---

1. Carta Blanca

۲. Hieronymus Bosch با اسم واقعی Hieronymus Van Aéken نقاش هلندی ۱۵۱۶ـ۱۴۵۰ است. نقاش صحنه‌های مذهبی که کاریکاتورهای طنز تلخ و سیاه دارد.

3. Baroque

پـدرش آقـای **فـاهرنکف** صـاحب کـارخـانهٔ تـانک‌سازی فرانکفورت، او را اسکورت می‌کنند. آقای **فاهرنکف** رادیـوی کوچک موج کوتاهی با خود دارد که روی ایستگاه آلمانی، با صدایی ضعیف و پر از پارازیت، نبرد بریتانیا راگزارش می‌کند. خانم **فاهرنکف** که از چاقی و چربی زیـاد در حـال تـرکیدن است، با سبدغذا برای پیک‌نیک سـاحلی، نـفر آخـر صـف را تشکیل می‌دهد. آنان دسته‌جمعی خواندن یک سرود رژهٔ نازی را آغاز می‌کنند.]

شانون آخ. امان از این نازی‌ها. چی شده که این آخری‌ها عدهٔ زیادی از آن‌ها این طرف‌ها پیداشون شده؟

ماکسین برای این‌که مکزیک، درب جـلو آمـریکای جـنوبی و درب پشت ایالات متحده است.

شانون آهان. و حالاکه **فرِد** مرده، تو این بالا دربان هر دو درب و مرکز اسکان موقت هر دو طرف شده‌ای؟ [**ماکسین** پیش آمده، توی ننو روی او می‌نشیند] تا استخوان لگن‌ام را نشکستی بلندشو. اگر هوس کرده‌ای چیزی بشکنی، کمی یخ برای پیشانی‌ام بشکن. [**ماکسین** تکه‌ای یخ از لیوانش برداشته روی پیشانی او می‌گذارد] آخ خدای من...!

ماکسین [زیر لب می‌خندد]: هان؟ پس تو جوجه کوچولو را بلند کردی و مرغ‌های پیر را به قدقد انداختی؟

شانون دخترک خودش خواست. شوخی نمی‌کنم. اما او فقط هفده سـال دارد. تـازه، یک مـاه هـم کـم‌تر از هـفده. بنابراین موضوع جدی است، خیلی هم جدی. چون

دخترک نه تنها از نظر احساسات، استثنایی است و پیش از موقع شکوفا شده، بل نابغهٔ موسیقی هم هست.

ماکسین این چه ربطی به موضوع دارد؟

شانون الان می‌گویم چه ربطی دارد. او تحت نظر و زیر محافظت نظامی این زنک مردنما... این معلم آواز انکرالاصوات هم‌جنس‌باز با موتور گازوئیلی سفر می‌کند. این همان کسی است که تصنیف‌های مبتذل دسته‌جمعی داخل اتوبوس را ترتیب می‌دهد. آخ خدای من! حیرت‌آوره. دیگر آواز نمی‌خوانند. لابد تا حالا خفه شده‌اند وگرنه الان باید یکی از آن تصنیف‌های بندتنبانی تقویت‌کنندهٔ روحیه، مثل «حمومک مورچه داره» یا «از اون بالا می‌آد یک دسته حوری» را بخوانند. وای خدا... [**ماکسین** از خنده ریسه رفته] هر شب بعد از شام، پس از شکایات و غرولندهای فراوان دربارهٔ شام و بعد از حساب و کتاب‌ها و جذر و رادیکال گرفتن معلم ریاضی از صورت‌حساب‌ها و پس از استفراغ خانم‌هایی که آشپزخانه را تفتیش کرده‌اند، تازه دخترک، مثل یک قناری کنسرت می‌دهد. دهنش را باز می‌کند و نغمه‌های رمانتیک بیرون می‌ریزد. منظورم این است که در پایان یک روز پر از دردسرهای باورنکردنی و پشت سرهم، مثل سه بار ترکیدن لاستیک و یکبار

سوراخ شدن رادیاتور در تیرا کالی‌ینته[1] [هم‌چنان که این خاطرات با فشار فراوان به ذهنش هجوم می‌آورد، به آرامی در نِنو می‌نشیند] عبور شبانه از کوهستان زیر رگبار باران، در پیچ‌های تند گردنه‌ها، بالای دره‌هایی که عمق‌شان خارج از تصور آدمیزاد است، با وجود قمقمهٔ زیر صندلی راننده، که خانم‌های کالج باپتیست خیال می‌کنند پر از آب سرد است اما من می‌دانم که پر از تکیلای خنک است، منظور این‌که وقتی چنین روزی بالاخره به پایان می‌رسد، درست بعد از شام، پیش از آن‌که شانسی برای فرار باشد، نابغهٔ موسیقی، دوشیزه **شارلوت گودال** اجرایی دل‌خراش با صدایی گوش‌خراش از آهنگ «پایان یک روز بی‌نظیر» از ارکستر **کاری جاکوب**[2] ارایه می‌کند. مطلقاً شوخی نمی‌کنم...

ماکسین هاه!

شانون آره. «هاه!» دیشب ـ نه، پریشب در چیل‌پان‌چینگو[3] لنت ترمز اتوبوس سوخت. این شهر یک هتل و این هتل پیانویی دارد که از زمان تیراندازی به **ماکسی‌میلیان**[4] تا حالا کوک نشده. پرندهٔ تگزاسی دهنش را باز کرد و

---

1. Tierra Caliente
2. Carrie Jacob
3. Chilpancingo
4. Maximilian

فردیناند ماکسی‌میلیان نخستین امپراتور اتریشی‌الاصل مکزیک که در ۱۸۶۷ کشته شد.

چهچههٔ «تو را واقعاً دوست دارم» از آن بیرون زد که با ایما و اشاره، یک‌راست روی من نشست. «عاشقتم» درست روی هدف، یعنی من پرید. تا این‌که نگهبان‌اش، معلم آواز گازوئیلی، در پیانو را محکم بست و او را خِرکش‌کنان از سالن جهنمی بیرون کشاند. دوشیزهٔ پرنده، در همان حال که خِرکِش می‌شد، دوباره دهنش را باز کرد و «لاری، لاری دوستت دارم، واقعاً دوستت دارم» از آن بیرون آمد. آن شب وقتی به اتاقم برگشتم فهمیدم که مهمان دارم.

ماکسین نابغهٔ موسیقی آمده بود پیش تو؟

شانون اهریمن، جنّ همزاد، در آن اتاق گرم، روی تختی به پهنا و به همان سفتی میز اطو، منتظرم بود. عرق کرده، متعفن، با نیش‌خندی بر من.

ماکسین آها، جن همزاد. [زیر لب می‌خندد] پس دوباره اهریمن آمده سراغت.

شانون بله عزیز، او تنها مسافری است که با من از اتوبوس پیاده شد.

ماکسین حالا این‌جاست؟

شانون از این‌جا دور نیست.

ماکسین روی ایوان؟

شانون شاید پشت ایوان باشد. آخ، به هر حال جایی این دوروبر است اما مثل سرخ‌پوست‌های سیوکس[1] در

1. Sioux

قصهٔ غرب وحشی پیش از پایین رفتن خورشید حمله نمی‌کند. او سایهٔ پس از غروب آفتاب است...

[در حالی که اتوبوس آخرین بوق ممتد اعتراض را سر می‌دهد **شانون** خود را از نو بیرون می‌کشد.]

ماکسین یه سایهٔ کوچولو، چسبیده به من
هرجا که می‌رم، باهام می‌آد
خیلی بیش‌تر از، اون‌که می‌شه دید
کارای عجیب، ازش بر می‌آد
از نوک پاهاش، تا فرق سرش
عین خودمه، مو نمی‌زنه
قبل از اونی که، بپرم تو تخت
پریده تو جام، منتظرمه

شانون این حقیقت داره. او حتماً خودش را با من توی رختخواب می‌اندازه.

ماکسین هر وقت که تنها می‌خوابی یا...؟

شانون سه شبه که نخوابیده‌ام.

ماکسین ولی امشب خوب می‌خوابی جونم!

[باز بوق اتوبوس به صدا می‌آید. **شانون** برمی‌خیزد و دزدانه نگاهی به اتوبوس می‌اندازد.]

شانون موقعی که حرارت در سایه، چهل درجه است، چه‌قدر طول می‌کشد تا اتوبوسی که زیر آفتاب مانده، عرق

هیأت علمی کالج زنان باپتیست را درآورد؟

ماکسین حالا مثل لشگر شکست خورده دارند از اتوبوس پیاده می‌شوند.

شانون آره. گمانم این دور از مسابقه را من بردم. دیگر چه کار می‌کنند؟ می‌توانی ببینی؟

ماکسین رفیقت **هنک** را دوره کرده‌اند.

شانون دارند تکه پاره‌اش می‌کنند؟

ماکسین یک نفر زد توی گوشش، او هم پرید توی اتوبوس. آن یک نفر هم به طرف این‌جا راه افتاد.

شانون وای! یا ابلیس کبیر! این معلم آواز انکرالاصوات هم‌جنس‌باز است.

فلوز [از پایین با صدایی گوش‌خراش] : **شانون! شانون!**

شانون محض رضای خدا در این مورد کمکم کن.

ماکسین می‌دانی که کمکت می‌کنم عزیزم. اما تو چرا دست از سر جوان‌ها بر نمی‌داری و دنبال زن‌های بالغ عادی نمی‌روی؟

فلوز [صدا نزدیک می‌شود] : **شانون!**

شانون [روبه پایین تپه فریاد می‌کشد] : بفرمایید بالا دوشیزه **فلوز!** ترتیب همه چیز داده شده. [به **ماکسین**] وای. پروردگارا! مثل فیل مادهٔ مست به بالایِ تپه یورش آورده. [**فلوز** میان شاخ و برگ‌های بالای کوره راه دست و پا می‌زند.]

شانون دوشیزه **فلوز** هرگز این کار را نکنید! آن هم صلاة ظهر

تابستان، در یک دهکدهٔ استوایی. هرگز بالای تپه‌ای چنان یورش نبرید که انگار دستهٔ سواره نظام را برای حمله به دژی تسخیرناپذیر فرماندهی می‌کنید...

فلوز [نفس‌زنان و برافروخته]: من نه احتیاجی به نصیحت دارم نه راهنمایی، من فقط کلید اتوبوس را می‌خواهم!

شانون خانم **فالک** با دوشیزه **جودیت فلوز** آشنا شوید.

فلوز این مرد با شما معامله دارد؟

ماکسین نمی‌فهمم شما دربارهٔ چه...

فلوز [کلامش را قطع می‌کند]: این مرد از شما حق و حساب می‌گیرد؟

ماکسین من به هیچ کس پورسانت نمی‌دهم. به بیش‌تر مسافرها جواب رد می‌دهم، چه رسد به این‌که...

فلوز [کلامش را قطع می‌کند]: این‌جا آمبوس موندوز[1] نیست. در بروشور نوشته که در پوئرتو باریو، در هتل آمبوس موندوز در مرکز شهر اقامت می‌کنیم.

شانون بله، وسط بازار! از بازار برایِ‌شان تعریف کن **ماکسین**.

ماکسین از چه چیزش؟

شانون از گرمایش، هیاهویش، تعفنش، حشراتش. از سگ‌های ولگرد مردنی که در...

فلوز این‌جا چه مزیتی دارد؟

شانون چشم‌انداز این ایوان با منظرهٔ قلهٔ ویکتوریا در هنگ‌کنگ برابری می‌کند. حتی معتقدم که زیباتر از

---

1. Ambos Mundos

چشم‌انداز بام قصر سلطان در...

فلوز [کلامش را قطع می‌کند]: چشم‌اندازی که من می‌خواهم یک تخت پاکیزه، یک دست‌شویی سالم و غذایی قابل خوردن و هضم کردن است نه غذای آلوده به کثافت...

شانون دوشیزه **فلوز**!

فلوز به من دست نزن. دستت را از بازویم بردار.

شانون به این نمونهٔ صورت غذا نگاه کنید. آشپز یک چینی وارداتی است که من، دو سال پیش در هزار و نه‌صد وسی و هشت از شانگهای فرستادم‌اش این‌جا! او سرآشپز باشگاه سلطنتی...

فلوز [کلامش را قطع می‌کند]: شما این‌جا تلفن دارید؟

ماکسین البته. داخل دفتر است.

فلوز می‌خواهم از تلفن استفاده کنم... به حساب طرف مقابل البته. دفتر کجاست؟

ماکسین [به **پانچو**]: او را ببر پای تلفن.

[دوشیزه **فلوز** با قدم‌های محکم، همراه **پانچو** که راه را نشان می‌دهد، به طرف دفتر می‌رود. **شانون** آهی از سر درماندگی کشیده، به دیوار ایوان تکیه می‌دهد.]

ماکسین هاه!

شانون حالا مجبور بودی...؟

ماکسین چی؟

شانون که با این شکل و شمایل ظاهر شوی؟ برای تو با مزه است اما برای من...

ماکسین شکل و شمایل من همین است که هست. چه عیبی دارد؟

شانون گفتم دگمه‌های بلوزت را ببند. چنان به هیکلت افتخار می‌کنی که نمی‌توانی از نمایش آن‌ها صرف‌نظر کنی؟ برو ببین نکند دارد برای اخراج من به آژانس بلیک تلفن می‌زند.

ماکسین بهتر است این کار را نکند، مگر این‌که پول مکالمه را بپردازد.

[به گوشهٔ ایوان می‌رود.]

[در همان دم که **شانون**، بغض در گلو مشت بر دیوار می‌کوبد، دوشیزه **هانا جلکس** پایین پله‌های ایوان ظاهر شده با دیدن **شانون** دمی توقف می‌کند.]

هانا ببخشید.

[**شانون** از بالا به پایین بهت‌زده به **هانا** می‌نگرد. موجودی استثنایی و خارق‌العاده، اثیری، کم و بیش شبح‌گونه، یادآور تندیس متحرک قرون وسطایی، قدیسه‌ای در کلیسای جامع گوتیک. می‌تواند سی یا چهل ساله باشد. سراپا «زن» است در حالی که فاقد جنسیت می‌نماید... موجودی که فارغ و بیرون از زمان ایستاده باشد. لباس نخی پوشیده و کیفش را از شانه آویخته است.]

هانا مهمان‌خانهٔ کوستا ورده همین‌جاست؟

شانون [که در حضور او ناگهان آرام شده] : بله، بله همین‌جاست.

هانا آیا شما... نه شما مدیر مهمان‌خانه نیستید، هستید؟

شانون نه. او همین الان برمی‌گردد.

هانا متشکرم. به نظر شما این‌جا دو اتاق خالی پیدا می‌شود؟ یکی برای خودم و یکی برای پدربزرگم که آن پایین داخل تاکسی منتظر است. نخواستم قبل از آن‌که مطمئن شوم برای ما جا دارند، او را به بالای تپه بیاورم.

شانون البته در فصل غیر جهانگردی مثل حالا، این‌جا اتاقک خالی فراوان است.

هانا چه خوب! چه عالی! پس او را از تاکسی پیاده می‌کنم.

شانون کمک می‌خواهید؟

هانا نه، متشکرم. خودمان از عهده برمی‌آییم. [با ژستی دلپذیر سری به سوی **شانون** تکان داده از کوره‌راه پایین می‌رود و به میان جنگلِ باران بازمی‌گردد. نارگیلی به زمین می‌افتد. جیغ یک طوطی از فاصله شنیده می‌شود. **شانون** داخل ننو می‌افتد و بدنش را کش و قوس می‌دهد. **ماکسین** به ایوان می‌آید.]

شانون تلفن کرد؟ مکالمه چی بود؟

ماکسین با یک قاضی در تگزاس حرف زد. به حساب طرف.

شانون برای اخراج من تلاش می‌کند؛ در ضمن سعی می‌کند که اتهامی جنایی را، تجاوز جزایی را به من بچسباند.

ماکسین هیچ‌وقت نفهمیدم تجاوز جزایی یعنی چی؟

شانون اتهام تجاوز به صغیر. یعنی اغفال شدن مرد به وسیلهٔ دختر زیر بیست سال. [**ماکسین** زیر لب می‌خندد.] خنده ندارد **ماکسین** عزیز؛ تجاوز به صغیر شوخی نیست. این حتی یک جرم حقوقی هم نیست. کیفری است و جزای سنگینی دارد.

ماکسین چرا بچه‌سال‌ها را می‌خواهی... یا خیال می‌کنی که می‌خواهی؟

شانون من هیچ کدامِشان را نمی‌خواهم، هیچ کدام. سن و سال مطرح نیست، در هیچ سن و سالی هیچ کدام را نمی‌خواهم.

ماکسین پس چرا آن‌ها را بلند می‌کنی **شانون**؟ [**شانون** سؤال را می‌شنود و فرو می‌برد اما پاسخ نمی‌دهد]... هان **شانون**؟

شانون آدم‌ها به تماس‌های انسانی نیاز دارند، **ماکسین** عزیز.

ماکسین شمارهٔ کفش‌ات چند است؟

شانون برای چی این سؤال را می‌کنی؟

ماکسین کفش‌هایت سوراخ شده و اگر درست یادم مانده باشد، تو همیشه فقط با یک جفت کفش سفر می‌کنی. جزو ماتَرکِ **فرِد** یک جفت کفش نو هست و گمانم پای تو اندازهٔ پای اوست.

شانون من **فرِد** نازنین را خیلی دوست داشتم اما دلم نمی‌خواهد پایم را توی کفش او بکنم عزیز. [**ماکسین** کفش‌های بنددار کهنهٔ انگلیسی **شانون** را از پایش درآورده

است.]

ماکسین تو می‌توانستی خیلی پیش‌تر از این هم پات بکنی عزیز! جوراب‌هایت هم که سوراخ است. جوراب‌های **فرِد** اندازه‌ات می‌شود **شانون**. [دگمهٔ یقهٔ **شانون** را باز می‌کند] آ ـ آ، می‌بینم که صلیب طلایت را به گردن انداخته‌ای. نشانهٔ بدی است. دوباره به فکر برگشتن به کلیسا افتاده‌ای؟

شانون این آخرین تور من است **ماکسین**. امروز صبح به طور کامل اعتراف کردم و تسلیم‌نامهٔ مفصلی برای اسقف سابقم نوشتم. [**ماکسین** نامه‌ای از جیب پیراهن مرطوب او بیرون می‌آورد.]

ماکسین اگر منظورت این نامه است که با عرق‌ات خیس‌اش کرده‌ای. بنابراین حتی اگر هم برایش فرستاده بودی، اسقف پیرسگ نمی‌توانست آن را بخواند. [راه افتاده از ایوان خارج می‌شود. **هنک** در حالی که عرقِ صورتش را خشک می‌کند بالای کوره‌راه ظاهر می‌شود. استراحت **شانون** در ننو، **هنک** را به شدت عصبانی می‌کند.]

هنک ماتحت مبارکت رو از اون ننو می‌کشی بیرون یا نه؟

شانون نه. این کار را نخواهم کرد.

هنک **شانون** از آن ننو بزن بیرون! [لگدی به کفل **شانون** می‌زند.]

شانون **هنک!** اگر قادر نیستی در شرایط دشوار درست عمل کنی، به سفینهٔ عوضی وارد شده‌ای. مرد! من به تو گفتم که چه کار کنی. دستورالعمل‌هایی که به تو دادم

ساده بود. گفتم آن‌ها را از اتوبوس پیاده کن و...
[**ماکسین** با کتری آب، حوله و دیگر وسایل ریش‌تراشی باز می‌گردد.]

هنک ماتحت مبارکت رو از ننو بنداز بیرون **شانون!** [دوباره ضربه‌ای محکم‌تر به او می‌زند.]

شانون [هشداردهنده]: دیگر کافی است **هنک**. تو داری پایت را از گلیم‌ات بیرون می‌گذاری. [**ماکسین** چهرهٔ او را با کف صابون می‌پوشاند] چی؟ داری چه کار...؟

ماکسین هیچ‌وقت یک خانم آرایش‌گر ریش‌ات را نتراشیده؟ مویت را کوتاه نکرده؟

هنک دخترک گرفتار حملهٔ عصبی شده.

ماکسین تکان نخور **شانون**.

شانون **هنک!** حملهٔ عصبی پدیده‌ای طبیعی و مخرج مشترک طبیعت مؤنث است. سلاح قوی زنانه که مرد با توانایی‌اش در مقابله با آن محک می‌خورد. نمی‌توانم باور کنم که تو این توانایی را نداری. اگر باور می‌داشتم که نمی‌توانی، امکان نداشت...

ماکسین تکان نخور!

شانون تکان نمی‌خورم. [به **هنک**] نه، امکان نداشت باز هم تو را با خودم بیاورم. بنابراین برگرد پایین و...

هنک می‌خوای برگردم پایین به اون‌ها بگم این بالا توی ننو دارن ریش تو را اصلاح می‌کنن؟!

ماکسین به آن‌ها بگو عالی‌جناب **لاری** می‌خواهد به کلیسا

برگردد؛ آن‌ها هم می‌توانند برگردند به کالج زنان تگزاس.

هنک من یک لیوان آب‌جوی دیگه هم می‌خوام.

ماکسین از خودت پذیرایی کن جیگر. یخ‌دان توی دفتر، درست آن طرف است. [به گوشهٔ ایوان اشاره می‌کند.]

شانون [پس از دور شدن **هنک**]: این روش زنانه، این شیوهٔ بلوف زدن و ادامهٔ آن، حتی تا آن‌جا که فریاد «کمک!» تنها کاری است که باید بکنند وحشتناک است. صورتم را بریدی!

ماکسین تکان خوردی.

شانون فقط یک کم مرتب‌اش کن.

ماکسین می‌دانم عزیزم. امشب به شنای شبانه خواهیم رفت. دریا توفانی باشد یا آرام، با هم می‌رویم شنا.

شانون آخ، خدا...

ماکسین این پسرهای مکزیکی، شناگرهای شبانهٔ فوق‌العاده‌ای هستند. هاه! وقتی پیداشان کردم داشتند از کوئبرادا[1] شیرجهٔ هفتاد متری می‌زدند. اما چون زیادی سرگرم خانم‌های مهمان بودند هتل کوئبرادا بیرون‌شان کرد. این‌طوری شد که گیرشان آوردم.

شانون **ماکسین** عزیز! تو از زندگی بزرگ‌تر و دو برابر آن غیرطبیعی هستی.

ماکسین هیچ کس بزرگ‌تر از زندگی یا حتی به بزرگی آن نیست

---

1. Quebrada

شانون! فقط شاید **فرِد**. [فریاد می‌کشد : **فـرِد**؟ و در پـاسخ پژواک ضعیفی از تپهٔ مجاور دریـافت مـی‌کند.] حـالا فـقط جناب پژواک کـوچولوست کـه بـه جـای او جـواب می‌دهد **شانون**، اما... [کمی عرق برگ بو به صورت **شانون** می‌مالد] **فرِد** عزیز قـدیمی هـمیشه بـرایـم مـعما بـود. آن‌قدر با من صبور بود و چشـم‌پوشی داشت کـه بـه نظرم اهانت‌آمیز می‌رسید. زن و مرد باید یکـدیگر را پرس و جو کنند، هم‌دیگر را امتحان کنند. تو می‌فهمی چی می‌گویم. منظورم این است که مـن آن پسـرهای شیرجه‌زن را شش ماه پیش از مرگ **فرِد** استخدام کردم اما آیا او اهمیت داد؟ اصلاً عین خیالش بود که با آن‌ها به شنای شبانه می‌رفتم؟ نه. او هم به ماهیگیری شبانه می‌رفت، تمام شب را ماهی می‌گرفت و روز بعد کـه من بیدار می‌شدم، خودش را آماده می‌کرد تا دوباره به ماهیگیری برود. امـا، فـقط مـاهی را صـید مـی‌کرد و دوباره می‌انداخت توی دریا. [**هنک** بازگشته روی پله‌ها می‌نشیند و آب‌جو می‌نوشد.]

شانون معمای **فرِد** نـازنین، سـاده است. او فـقط خـونسرد و نجیب بود. این کُل معمای اوست... حالا شناگرهایت را، قبل از این‌که تلفن معلم آواز تمام بشود و بـتوانـد جلوگیری کند، بفرست وسایل خانم‌های گروه مرا از اتوبوس بیاورند این‌جا.

ماکسین [فریاد مـی‌کشد] : **پـدرو! پـانچو!** بـچه‌ها، چـمدان‌هـا را

بیاورید این‌جا! زود باشید! [پسرهای مکزیکی روبه پایین تپه راه می‌افتند. **ماکسین** کنار **شانون** در ننو می‌نشیند.] اتاقک سابق **فرِد** را، کنار اتاقک خودم، می‌دهم به تو.

شانون تو می‌خواهی من داخل جوراب و کفش و اتاقک او در کنار تو باشم؟ [یکه خورده از تصور توجه او به خودش خیره در او می‌نگرد، سپس با خنده‌ای از سر ناباوری درون ننو می‌افتد.] آخ نه، عزیز، من تاکنون فقط با این امید تاب آورده‌ام که بتوانم داخل این ننو، این گهواره، روی این ایوان، بالای جنگلِ باران و ساحلِ آب آرام باشم. فقط این‌ها می‌تواند مرا در این سفر آخرین، به حال و هوای بازگشت به... حرفهٔ... اصلیم بکشاند.

ماکسین هاه، پس هنوز آن‌قدر عاقل هستی که بدانی، مشتریان کلیسا برای شنیدن موعظه‌های الحادی به کلیسا نمی‌روند.

شانون خدا لعنتت کند. من هرگز در تمام زندگیم موعظهٔ الحادی ایراد نکرده‌ام و... [دوشیزه **فلوز** از دفتر هجوم آورده، ایوان را دور می‌زند تا بر سر **شانون** و **ماکسین** که از ننو بیرون می‌جهند آوار شود.]

فلوز با تگزاس صحبت کردم. به حساب طرف مقابل. [**ماکسین** بی‌اعتنا از کنار او گذشته، به گوشهٔ ایوان می‌رود. دوشیزه **فلوز** ایوان را به سرعت طی می‌کند.]

شانون [داخل ننو نشسته] : دوشیزه **فلوز** به خاطر پایین نیامدنم از این ننو مرا ببخشید؛ اما من... دوشیزه **فلوز**؟

خواهش می‌کنم دقیقه‌ای بنشینید، می‌خواهم به شما اعترافی بکنم.

فلوز حتماً باید جالب باشد! چی هست؟

شانون فقط این‌که... خب، همان طور که برای هر انسانی در این یا آن نقطه از زندگی پیش می‌آید، زندگی من بر سرم خراب شده است.

فلوز این چه‌گونه خسارت ما را جبران می‌کند؟

شانون گمان نکنم منظورتان را از خسارت بدانم دوشیزه **فلوز**.
[کمر راست می‌کند و با معصومانه‌ترین حیرت، که برای نرم کردن قلب سنگی برنامه‌ریزی شده، به او چشم می‌دوزد.]
منظورم این است که من هم‌اکنون به شما اعتراف کردم که در انتهای خط هستم و شما می‌گویید: «این چه‌گونه خسارت ما را جبران می‌کند؟» خواهش می‌کنم دوشیزه **فلوز**، این احساس را به من ندهید که انسان‌های بالغ، جبران خسارت شخصی را، مقدم بر واقعیت عریان و دردناک مردی می‌دانند که به انتهای خط رسیده است. مردی که ناگزیر به تلاش برای جلو رفتن و ادامه دادن است، آن‌گونه که انگار در تمام طول هستی‌اش بهتر یا قوی‌تر از این نبوده است. نه. این کار را نکنید، این می‌تواند...

فلوز این می‌تواند چی؟

شانون باقی‌ماندهٔ ایمانم به نیکیِ... ذاتی... انسان را، اگر از هم نپاشد، دستِ کم متزلزل کند!

ماکسین [با جفتی جوراب در دستش باز می‌گردد] : هاه!

فلوز چه‌طور به خودتان اجازه می‌دهید آن‌جا بنشینید، یعنی لم بدهید، بله، یعنی آن‌جا بی‌مصرف بیفتید! و با من از «نیکیِ ذاتی انسان» حرف بزنید؟

ماکسین هاه!

فلوز حتی شایستگی معمولی انسانی ورای تصور شما است آقای **شانون**. بنابراین شما آن‌جا دراز بکشید و بی‌مصرف بمانید. ما می‌رویم!

شانون [از نو خارج می‌شود] : دوشیزه **فلوز**، گمانم سرپرستی گروه با من است نه با شما.

فلوز شما؟ شما همین الان اقرار کردید که نه تنها بی‌لیاقتید بل لازم نیست. ...

ماکسین هاه!

شانون **ماکسین** خواهش می‌کنم.

فلوز [با خشمی سرد و حق به جانب] : **شانون**، ما دخترها به خاطر این تور مکزیک، تمام سال در کالج زنان باپتیست بردگی کردیم و حالا تور تقلبی از آب درآمده!

شانون [با خودش] : افسانه‌ایه!

فلوز بله، تقلبی! شما نه از برنامه پیروی کردید و نه از مسیر آگهی شده در بروشور آژانسِ بلیک. حالا یا آژانس بلیک سرِ ما کلاه گذاشته یا شما سرِ آژانس بلیک را. و من به هر قیمتی که شده این قضیه را دنبال می‌کنم.

من...

شانون آخ، دوشیزه **فلوز**، آیا آن‌قدر که برای من روشن است برای شما روشن نیست که اهانت‌های عصبی‌تان (اهانت‌هایی که پذیرفتن‌شان به هیچ وجه برای هیچ اصیل‌زاده‌ای آسان نیست) از انگیزهٔ بی‌ارزشی که... که به آن نسبت می‌دهید برانگیخته نشده باشد؟ حالا نمی‌شود دربارهٔ دلیل واقعی...

فلوز کدام دلیل؟ [**شارلوت گودال** بالای تپه ظاهر می‌شود]

شانون دلیل واقعی خشم‌تان دوشیزه **فلوز**، خشم‌تان...

فلوز **شارلوت!** برو پایین توی اتوبوس بمان!

شارلوت **جودی** اون‌ها...

فلوز بگو چشم! برو پایین!

[**شارلوت** مانند سگی تربیت شده عقب‌نشینی می‌کند. دوشیزه **فلوز** به طرف **شانون** که از نو بیرون آمده بازمی‌گردد. **شانون** دستی دوستانه به بازوی او می‌گذارد.]

فلوز به من دست نزنید!

ماکسین هاه!

شانون افسانه‌ایه. خواهش می‌کنم دوشیزه **فلوز!** می‌شود دیگر فریاد نکشید؟ لطفاً؟ حالا جداً باید از شما بخواهم بگذارید خانم‌ها بیایند بالا و خودشان دربارهٔ تسهیلات این‌جا قضاوت کنند و این‌جا را با آن‌چه در عبور از شهر دیدند مقایسه کنند. دوشیزه **فلوز**، چیزی

به نام جاذبه و زیبایی وجود دارد که در بعضی جاها یافت می‌شود، در حالی که در بعضی جاهای دیگر، جز کلیشهٔ زشت و کسالت‌بار مسافرخانه‌های کنار جادهٔ تگزاس دیده نمی‌شود.

[دوشیزه **فلوز** سرکوره‌راه می‌رود تا ببیند **شارلوت** اطاعت کرده یا نه. **شانون** هنوز آشتی‌طلبانه در پی اوست. **ماکسین** «هاه» می‌خندد اما از کنارش که می‌گذرد با دلسوزی **شانون** را نوازش می‌کند. **شانون** دست **ماکسین** را پس می‌زند.]

فلوز اتاقک‌ها را نگاه کردم. اتاقک‌هایی در خوابگاه شبانه‌روزی پسران، که به شکل آپارتمان‌های هتل ریتس تزئین کرده‌اند.

شانون دوشیزه **فلوز** من چون در استخدام آژانس بلیک هستم نمی‌توانم صریحاً به شما بگویم که آن‌ها چه اشتباهی در بروشور تبلیغاتی‌شان کرده‌اند. آن‌ها اصلاً مکزیک را نمی‌شناسند. اما من می‌شناسم. به همان خوبی که پنج قاره از کل شش قارهٔ روی...

فلوز قاره! مکزیک؟ انگار تو هرگز حتی لای کتاب جغرافیا را باز نکرده‌ای...

شانون مدرک تحصیلی من دکترای الهیات از دانشگاه سوانی[۱] است اما ده سال گذشته، تخصص جغرافیا بوده

---

۱. Sewanee دانشگاه مشهور ایالت تنسی.

است. دوشیزه **فلوز** عزیز! نمی‌توانید یک آژانس جهانگردی را نام ببرید که برایش کار نکرده باشم! و این‌که فعلاً برای آژانس بلیک کار می‌کنم فقط به این دلیل است که من...

فلوز که چی؟ که شما نمی‌توانستید از دخترهای نابالغ معصومی که در گروه‌های تحت سرپرستی‌تان بودند بگذرید و...

شانون خوب دیگر، دوشیزه **فلوز**... [باز دستی بر بازوی او می‌گذارد.]

فلوز به من دست نزنید!

شانون روزهاست که دیده‌ام شما همواره خشمگین و ناراضی بوده‌اید اما...

فلوز خیال می‌کنید فقط منم که ناراضیم؟ داخل آن اتوبوس خفقان‌آور، در جاده‌های فرعی پردست‌انداز، کشانده شدن و بالا و پایین افتادن، فقط برای این‌که شما بتوانید حق و حساب‌تان را بگیرید. این چیزی است که شما...

شانون چیزی که من می‌دانم، تنها چیزی که می‌دانم این است که شما رهبر شورش هستید!

فلوز تمام دخترها اسهال خونی گرفته‌اند!

شانون که البته نمی‌توانید مرا مسئول آن بدانید.

فلوز دقیقاً شما را مسئول می‌دانم.

شانون پیش از این‌که وارد مکزیک شویم در ایستگاه مرزی

تگزاس همهٔ خانم‌ها را جمع کردم و با آن‌ها صحبت کردم و به همه، پلی‌کپی‌هایی حاوی اطلاعاتی دربارهٔ خوردنی‌ها و نخوردنی‌ها، نوشیدنی‌ها و غیرآشامیدنی‌ها دادم. در...

فلوز چیزی که خوردیم ما را مریض نکرد، جایی که خوردیم به ما اسهال خونی داد!

شانون [سرش را مانند مترونوم موسیقی به چپ و راست حرکت می‌دهد.]: این اسهال خونی نیست.

فلوز نتیجهٔ غذا خوردن در محل‌هایی است که حتماً از طرف سازمان بهداشت غیرقابل استفاده اعلام می‌شد...

شانون یک دقیقه صبر کنید ببینم...

فلوز به خاطر عدم رعایت اصول بهداشت.

شانون این اسهال خونی نیست، میکربی نیست، این همان...

ماکسین انتقام مونته‌زوما[1] است! این نامی است که ما روی آن گذاشته‌ایم.

فلوز راستی؟!

شانون من حتی به همه قرص دادم. بطری‌های آنتروویافرم[2] دادم. چون می‌دانستم بعضی از خانم‌ها، قربانی انتقام مونته‌زوما شدن را، به پرداختن ده سنت برای یک بطری آب در توقفگاه‌ها ترجیح می‌دهند.

فلوز قرص‌ها را بسته‌ای پنجاه سنت گران‌تر فروختی.

---

1. Montezuma
2. Enteroviaform

ماکسین **هاه!** [ته نارگیلی را با قمه قطع می‌کند تا عرق نارگیل آماده سازد.]

شانون شوخی به جای خود دوشیزه **فلوز**، اتهامی این چنین...

فلوز قیمت آن‌ها را از چند داروخانه پرسیدم چون شک کرده بودم که...

شانون دوشیزه **فلوز** من آدم با اصل و نسبی هستم و به عنوان انسانی آبرومند نمی‌پذیرم که این‌طور مورد اهانت قرار بگیرم. منظورم این است که اهانت‌هایی از این دست را، حتی از فردی درگروه تحت سرپرستی خودم نیز نمی‌پذیرم. و ضمناً دوشیزه **فلوز**، تصور می‌کنم شما همواره باید به خاطر داشته باشید که با کشیش برگزیدهٔ کلیسا صحبت می‌کنید.

فلوز کشیش مخلوع که هنوز می‌خواهد خود را کشیش جا بزند!

ماکسین با یک لیوان عرق نارگیل موافقید؟ ما این‌جا به همهٔ مهمان‌ها یک لیوان عرق نارگیل مجانی تعارف می‌کنیم. [پیشنهادش ظاهراً ناشنیده می‌ماند، شانه بالا انداخته خود عرق نارگیل را می‌نوشد.]

شانون دوشیزه **فلوز**؟ در هر گروه همواره یک ناراضی وجود دارد که با هر چه من انجام می‌دهم مخالفت می‌کند. با هر چیز که سفر را بیش‌تر منحصر به فرد و آن را از کلیشه‌ای بودن متمایز می‌کند مخالفت می‌کند. با هر چیز که به سفر ما، حال و هوایی خصوصی می‌دهد و

رد پای **شانون** را در آن به جـای مـی‌گذارد، مـخالفت می‌کند.

فلوز رد پای کلاهبردار، رد پای کشیش اخراجی خلع لباس شده.

شانون دوشیزه **فلوز**، این حرف و نزنید، نزنید، نزنید...؟ آن‌چه را... که دارید می‌کنید! [در مرز حملهٔ عصبی است. اصواتی نامفهوم از حنجره‌اش خارج می‌شود، به طرزی غیرارادی با مشت‌های درهم فشرده سرو دست تکان می‌دهد؛ آنگاه افسار گسیخته میان ایوان سکندری خورده نفس‌زنان به ستونی تکیه مـی‌دهد.] ایـن حـرف و نـزنید! عـزت‌نفس انسـانی را جریحه‌دار نکنید! صدایی از پایین تپه [با لهـجهٔ غـلیظ تگزاسی] : **جودی**؟ آن‌ها دارند چمدان‌ها را برمی‌دارند!

فلوز [رو بـه پـایین تـپه فـریاد مـی‌کشد] : دخـترها! دخـترها! چمدانِ‌تان را نگه دارید. نگذارید آن‌ها را به این خراب شده بیاورند! صدایی دخترانـه [از پـایین] : **جـودی**! از پس‌شان برنمی‌آییم!

ماکسین پسرها انگلیسی بلد نیستند.

فلوز [دیوانه از خشم] : ممکن است لطفاً به پسـرها بگـویید چمدان‌ها را به اتوبوس برگردانند؟ [مجدداً رو به گـروه پایین] دخترها! چمدان‌ها را نگه‌دارید، نگذارید آن‌ها را بردارند! می‌خواهـیم بـرگردیم بـه آـکـاـ پـوـلکـو[1] مـــی‌شنوید؟ [صـــدای دخـترانـه] : **جـــودی** دخـــترها

---

1. Acapulco

می‌خواهند اول شنا کنند!

فلوز الان برمی‌گردم. [شتابان در حالی که سر پسرهای مکزیکی فریاد می‌کشد.] شما! پسرها! موچاچوس[1] چمدان‌ها را برگردانید پایین!

[سروصدا به تدریج ضعیف می‌شود. **شانون** درهم شکسته میان ایوان حرکت می‌کند. **ماکسین** سر تکان می‌دهد.]

ماکسین **شانون** سوییچ اتوبوس را بده، بگذار بروند.

شانون و خودم چه کنم؟

ماکسین همین‌جا بمان.

شانون در اتاقک سابق **فِرد**. بعله در اتاقک سابق **فِرد**.

ماکسین تو می‌توانستی از این بدتر هم بکنی.

شانون می‌شد؟ پس بدتر می‌کنم، بله بدتر هم... می‌کنم.

ماکسین آخ، بس کن عزیزم.

شانون اگر می‌توانم بدتر بکنم، پس بدتر هم خواهم کرد...

[نزدیک پله‌ها، دست در نردهٔ ایوان انداخته با چشمانی گشاده و نگاهی سرگشته خیره می‌ماند. سینه‌اش چون دونده‌ای از نفس افتاده بالا و پایین می‌رود. سراپا غرق عرق است.]

ماکسین نازنینم، سوییچ را بده به من. تا تو حمام کنی و عرق نارگیلی بخوری، می‌روم پایین و آن را تحویل راننده می‌دهم.

---

1. Muchachos

[**شانون** فقط آرام سرش را تکان می‌دهد. جیغ گوش‌خراش پرنده‌ای در جنگلِ باران طنین می‌افکند. از کوره‌راه صدایی شنیده می‌شود.]

هانا عینک آفتابی‌ات را گم‌کرده‌ای **نانو**.

نانو نه. از چشمم برداشتم. آفتابی در کار نیست.

[**هانا** که صندلی چرخ‌دار پدربزرگش **نانو** را جلو می‌راند، بالای کوره‌راه ظاهر می‌شود. **نانو** مردی بسیار کهنسال است که به رغم سنش صدایی بلند و پرصلابت دارد و همواره به نظر می‌رسد دربارهٔ موضوع مهمی فریاد سرداده. **نانو** شاعر است و در مجامع شعر می‌خواند. از غروری والا برخوردار است و به هر کجا می‌رود آن را مانند بیرقی همراه خود می‌برد. لباس کامل و بی‌نقصی پوشیده. کت و شلواری کتانی که هم‌چون موهای فراوان شاعرانه‌اش سفید است، کراواتی باریک و سیاه بسته، عصایی سیاه با دستهٔ طلایی در دست دارد.]

نانو دریا کدام طرف است؟

هانا درست پایین تپه است **نانو**. [**نانو** روی صندلی می‌چرخد، دستش را بالا می‌آورد و سایه‌بان چشمانش می‌کند] از این‌جا دیده نمی‌شود. [پیرمرد ناشنواست و **هانا** فریاد می‌کشد تا او بشنود.]

نانو هم حضورش، هم رایحه‌اش را حس می‌کنم. [میان جنگلِ باران باد زمزمه‌ای سر می‌دهد.] آن‌جا محل تولد زندگی است. [خود نیز فریاد می‌کشد] زندگی درونِ دریا

آغاز شد.

ماکسین این دو تا جزو گروه تو هستند؟

شانون نه.

ماکسین به یک جفتِ ماه‌گرفته می‌مانند.

شانون ساکت.

[**شانون** رها از تنش، آن گونه که انگار تحت تأثیر هیپنوتیزم باشد پیوسته به **هانا** و **نانو** می‌نگرد. پیرمرد هنوز پایین کوره‌راه را، با آن که نمی‌بیند، زیر چشم می‌پاید. **هانا** اما، با امیدواری انسانی سربلند، که با درماندگی نیازمند پذیرفته شدن است، رو به ایوان دارد.]

هانا از دیدن‌تان خوشحالم.

ماکسین سلام.

هانا آیا هرگز بالا بردن آقایی را با صندلی چرخ‌دار، از تپه‌ای در جنگلِ باران تجربه کرده‌اید؟

ماکسین نخیر. حتی پایین بردنش را هم تجربه نکرده‌ام.

هانا خوب، حالا که موفق شدیم از تلاشم پشیمان نیستم. برای یک نقاش عجب چشم‌انداز خیره کننده‌ای است! [با خبر از این‌که چهره‌اش عرق کرده و گل انداخته ضمن جست‌وجو داخل کیفاش برای یافتن دستمال، نفس‌زنان نگاهی به دور و بر می‌اندازد.] در شهر می‌گفتند که این‌جا برای نقاش‌ها ایده‌آل است و... وای... مبالغه هم نکرده‌اند!

شانون پیشانی‌تان خراش برداشته.

هانا اوه، پس چیزی که حس کردم این بود.

شانون بهتر است روی آن یُد بمالید.

هانا بله. بعداً ترتیبش را می‌دهم. متشکرم.

ماکسین چه کار می‌توانم برایِ‌تان بکنم؟

هانا می‌خواهم مدیرمهمان‌خانه را ببینم.

ماکسین خودم هستم. در خدمتم.

هانا اوه، مدیر شما هستید، چه خوب! از دیدنِ‌تان خوشحالم، من **هانا جلکس** هستم، خانم...؟

ماکسین **فالک، ماکسین فالک**. برای شما دوستان چه کاری می‌توانم انجام بدهم؟ [لحنش بیانگر عدم تمایلش به انجام هر گونه کاری برای آن‌هاست.]

هانا [به سرعت رو به پدربزرگ‌اش] : **نانو**، مدیر، یک خانم آمریکایی است.

[**نانو** یک دسته ارکیدهٔ وحشی را با رعایت تشریفات و نزاکت غریزی از روی پای خود برمی‌دارد.]

نانو [فریاد می‌کشد] : این... عجایب گیاه‌شناسی را... که در راه چیدی... به این خانم تقدیم کن.

هانا گمانم ارکیدهٔ وحشی است، غیر از این است؟

شانون لائلیا تی‌بی‌چینا[1].

هانا آه!

نانو اما به ایشان بگو، هانا، بگو تا هنگام تاریکی آن را در

---

1. Laelia Tibicina

یخدان نگـه‌دارنـد. در نـور آفـتاب زنـبورها را جـذب می‌کند! [زیر لب تأسف‌بار مـی‌خندد و اثـر نـیشی را روی چانه‌اش مالش می‌دهد.]

ماکسین این‌جا دنبال اتاق می‌گردید؟

هانا بله، درست است، اما بدون رزرو آمده‌ایم.

ماکسین خـوب عـزیز، کـوستا ورده در مـاه سـپتامبر تـعطیل است... جز برای چند مهمان استثنایی، بنابراین...

شانون محض رضای خدا **ماکسین**، ایـن‌ها هـم مـهمان‌های استثنایی هستند.

ماکسین من فکر کردم گفتی این‌ها جزو گروه تو نیستند!

هانا خواهش می‌کنم اجازه بدهید ما هم مهمان استثنایی باشیم.

ماکسین مواظب باش!

[**نانو** برای خارج شدن از صندلی چرخ‌دار شروع به تقلا می‌کند. **شانون** برای جلوگیری از سقوط او به طرف‌اش می‌شتابد. **هانا** نـیز مـی‌خواهـد چنین کند اما **شانون** به مـوقع مـی‌رسد و **هـانا** دوباره به سمت **ماکسین** باز می‌گردد.]

هانا این اولین بار در مدت بیست‌وپنج سال سفر است که ما بدون رزرو قبلی به جایی وارد می‌شویم.

ماکسین عزیز، این پیرمرد باید الان توی بیمارستان خوابیده باشد.

هانا اوه، نه، نه، فقط امروز صبح در تاکس‌کو[1] قوزک پایش کمی پیچ خورد. او به یک شب استراحت کامل احتیاج دارد. فردا سرپا خواهد بود. توانایی بازسازی بدن او برای جوانی نودوهفت ساله به شدت شگفت‌انگیز است.

شانون یواش بابابزرگ. آرام. آهسته. [پیرمرد را برای بالا آمدن از پله‌های ایوان کمک می‌کند.] دو پله. یکی! دو تا! حالا موفق شدی بابابزرگ. [**نانو** هم چنان که **شانون** او را از پله‌ها بالا می‌آورد و در ایوان روی صندلی گهواره‌ای حصیری می‌نشاند، یک سره زیر لب می‌خندد.]

هانا [به سرعت نتیجه‌گیری می‌کند.] : قادر نیستم بگویم چه قدر سپاسگزارم که در این موقعیت ما را این‌جا می‌پذیرید. این رحمت‌الهی است.

ماکسین خوب، نمی‌توانم آن پیرمرد را همین الان برگردانم پایین تپه، اما همان‌طور که گفتم کوستا ورده در ماه سپتامبر عملاً تعطیل است. فقط چند نفر را به طور استثنایی می‌پذیریم و با مقررات استثنایی هم عمل می‌کنیم.

نانو [با لحنی بلند و پرصلابت صحبت را قطع می‌کند.] : **هانا** به خانم بگو کالسکه‌سواری من موقت است. به زودی می‌توانم چهار دست و پا بروم و بعد تاتی‌تاتی کنم و چیزی نمی‌گذرد که این اطراف مثل بز... کوهی پیر...

---

1. Taxco

جست‌وخیز می‌کنم، ها...ها...ها...ها...

هانا بله، من توضیح داده‌ام پدربزرگ.

نانو من دوست ندارم روی چرخ باشم.

هانا پدربزرگم عقیده دارد انحطاط دنیای غرب با اختراع چرخ شروع شد. [از ته دل می‌خندد، **ماکسین** اما رغبتی نشان نمی‌دهد.]

نانو به مدیر... به خانم... بگو، من می‌دانم که بعضی مهمان‌خانه‌ها سگ و گربه و میمون نمی‌پذیرند و بعضی حتی به پذیرفتن نوزادان بالای نود سال هم رغبت ندارند. آنان که داخل کالسکه‌ای با دسته‌ای گل در عوض **جغجغه**... [با مایه‌ای از جنون خفیف زیر لب می‌خندد. در این لحظه چه بسا **هانا** دلش می‌خواهد دهان او را ببندد اما ناگزیر است آن‌جا بایستد و لبخند بزند و بازهم فقط لبخند بزند.]... و با یک فلاسک کنیاک به جای پستانک از راه می‌رسند. اما به ایشان بگو که این سازش با شرایط کودکی صرفاً موقت است و...

هانا به ایشان گفتم که صندلی چرخ‌دار به خاطر پیچ‌خوردگی قوزک پاست، **نانو!**

شانون [با خودش] افسانه‌ایه.

نانو بعد از خواب نیم‌روز، صندلی چرخ‌دار را هل می‌دهم پایین تپه و با لگد پرت می‌کنم درست وسط دریا. و به ایشان بگو...

هانا بله؟ خوب **نانو**؟ [حالا دیگر لبخند نمی‌زند. لحن و نگاهش

آشکارا درمانده است.] دیگر به ایشان چه باید بگویم **نانو**؟

نانو به ایشان بگو اگر کهنسالی شرم‌آور مرا و این... ناتوانی موقتی‌ام را عفو کند... آخرین جالد [منظورش جلد است] امضا شدهٔ اولین مجموعهٔ شعرم را به او هدیه می‌کنم که در... کی منتشر شد **هانا**؟

هانا [نومیدانه] : روزی که پرزیدنت **اولیس. س. گرانت**[1] سوگند خورد.

نانو «شیپور صبح‌گاهی!» کجاست؟ پیش توست؟ آن را همین حالا به ایشان بده.

هانا بعداً، یک کمی بعد! [روبه **ماکسین** و **شانون**] پدربزرگ من **جوناتان کافین** شاعر است. او جوانی نودوهفت ساله است و در پنجم ماه آینده، اکتبر، جوانی نودوهشت ساله خواهد شد.

ماکسین آدم‌های پیر جالب‌اند، آره. تلفن دفتر زنگ می‌زند. مرا ببخشید، الان برمی‌گردم.[از ایوان می‌رود.]

نانو من زیاد حرف زدم؟

هانا [آهسته به **شانون**] : متأسفانه گمانم همین طور است. تصور نمی‌کنم ما را بپذیرد.

شانون می‌پذیرد. نگران نباشید.

هانا در شهر هیچ‌کس ما را نپذیرفت و اگر این‌جا هم اتاقی پیدا نکنیم مجبور می‌شوم او را به پایین، میان جنگلِ باران برگردانم. و بعد چه؟ بعد کجا؟ فقط جاده. اما

---

1. Ulysses S. Grant

باید به کدام طرف برویم؟ هر دوسوی این‌جاده بن‌بست است. تنها راه ما رفتن به طرف دریاست. اما من شک دارم بتوانیم دریا را واداریم تا در برابرمان از هم باز شود.

شانون این کار ضروری نخواهد شد. من روی مدیر مهمان‌خانه کمی نفوذ دارم.

هانا آه، پس خواهش می‌کنم از نفوذِتان استفاده کنید. چشمان خانم مدیر با حروف بزرگ آبی می‌گفتند **نه**.

[**شانون** از تُنگی که در ایوان است کمی آب در لیوان ریخته به دست پیرمرد می‌دهد.]

نانو این چیست؟ شراب مقدس؟

شانون کمی آبِ خنک، بابا بزرگ.

هانا اوه، لطف کردید. متشکرم. خوب است دو تا قرص نمک هم به او بدهم تا با آب بخورد. [به چابکی شیشه‌ای از کیفش بیرون می‌کشد.] شما هم میل دارید؟ می‌بینم عرق می‌ریزید. باید مواظب باشید تا در مدار سرطان حاره، در فصل گرما، بدنِتان آب از دست ندهد و دچار خشکی نشود.

شانون [در حالی که لیوانی دیگر از آب پر می‌کند] : آیا از بابت سرمایه هم کمی دچار خشکی شده‌اید؟

هانا همین طور است، تا مغز استخوان خشک شده‌ایم. و تصور می‌کنم مهمان‌خانه‌دار هم از آن بو برد. این یک تخمین منطقی است، زیرا خودم پدربزرگ را آوردم

بالای تپه و مهمان‌خانه‌دار هم که زنی منطقی به نظر می‌رسد حتماً حدس می‌زند که از عهدهٔ مزد رانندهٔ تاکسی برنمی‌آمدیم که تا این بالا کمکِ‌مان کند.

ماکسین [از پشت ایوان صدا می‌کند] : **پانچو**؟

هانا یک مدیر زن در برخورد با زنی دیگر از یک مدیر مرد سخت‌گیرتر است. بنابراین اگر روی او نفوذی دارید خواهش می‌کنم آن را به کار گیرید. خواهش می‌کنم سعی کنید به او بقبولانید که پدربزرگم اگر نه امشب، فردا سرپا خواهد بود و با یاری بخت، مسئلهٔ پول هم به همان سرعت حل خواهد شد. وای او آمد. به ما کمک کنید!

[**ماکسین** هم‌چنان که با فریاد **پانچو** را صدا می‌کند به ایوان می‌خرامد. **هانا** بی‌اراده مچ دست **شانون** را محکم می‌گیرد. جوان مکزیکی در حال مکیدن انبهٔ آب‌دار ظاهر می‌شود. آب انبه از چانه تا زیر گلویش سرازیر است.]

ماکسین بدو پایین در ساحل به آقای **فاهرنکف** بگو از سفارت آلمان تلفن زده‌اند و می‌خواهند با او حرف بزنند. [**پانچو** گیج و گنگ به او خیره شده تا این‌که ماکسین دستور را به اسپانیایی تکرار می‌کند.] به آقای **فاهرنکف** بگو که سفارت آلمان پشت تلفن است.بدو، بدو! [**پانچو** هم‌چنان که انبه را با سروصدا می‌مکد با تأنی پایین رفتن از کوره‌راه را آغاز می‌کند] **گفتم بدو! بدو!** [به گام‌هایش آهنگ

تاخت می‌دهد و میان شاخ و برگ‌ها از دیده پنهان می‌شود.]

هانا چه مردم دلپذیری هستند!

ماکسین آره دلپذیر مثل گربه. و همان‌قدر هم قابل اعتماد.

هانا حالا دیگر... می‌توانیم نامِمان را در دفتر وارد کنیم؟

ماکسین همگی می‌توانید بعداً این کار را بکنید اما فعلاً اگر می‌خواهید سهم‌تان را برای شام وارد دیگ کنم، باید اول شش دلار بدهید. خارج از فصل مجبورم این‌جا را این‌جوری بچرخانم.

هانا شش؟ دلار؟

ماکسین آره، نفری سه دلار. در فصل توریستی این‌جا را بر مبنای روش اروپایی اداره می‌کنیم اما خارج از فصل، مثل حالا، با روش آمریکایی عمل می‌کنیم.

هانا اوه، یعنی... به چه ترتیب؟ [هم‌چنان که زمان را به تأخیر می‌اندازد با نیم‌نگاهی به **شانون** متوسل می‌شود اما بوق اتوبوس از پایین به صدا در می‌آید و **شانون** را در خود فرو می‌برد.]

ماکسین در عوض سه وعده غذا، فقط دو وعده با اتاق حساب می‌شود.

هانا [به **شانون** نزدیک‌تر شده صدایش را بالا می‌برد]: صبحانه و شام؟

ماکسین صبحانهٔ کامل و ناهار سرد.

شانون [کنار از جمع]: آره، سرد. به سردی یخ شکسته، که خود شکسته باشی.

هانا [نتیجه گیرنده]: بدون شام.

ماکسین نه! شام نیست.

هانا اوه، که این‌طور، اما... خود ما هم بر مبنایی استثنایی عمل می‌کنیم. بهتر است برای‌تان توضیح بدهم.

ماکسین منظورت چه جور «عمل» است؟ بر چه «مبنایی؟»

هانا این کارت ماست. تصور می‌کنم دربارهٔ ما شنیده باشید. [کارت را به **ماکسین** می‌دهد] دربارهٔ ما نقدهای مثبت بسیاری نوشته شده است. پدربزرگ من کهنسال‌ترین شاعر زنده و فعال دنیاست. او شعرخوانی هم می‌کند. من... با آب رنگ... نقاشی می‌کنم و «طراح فوری» هستم. ما با هم سفر می‌کنیم. هزینهٔ سفر را در مسیرمان با شعرخوانی پدربزرگ و فروش تابلوهای آب‌رنگ من و طراحی فوری از چهره‌ها با زغال یا پاستل تأمین می‌کنیم.

شانون [با خودش]: تب دارم.

هانا معمولاً هنگام ناهار و شام، در رستوران میان میزها گردش می‌کنم. لباس کار هنرمندانه‌ای می‌پوشم که به طرز خوشایندی به رنگ آغشته شده. این لباس یقهٔ پهن و کراوات ابریشمی لغزان دارد. خودم را به مردم تحمیل نمی‌کنم، فقط کارهایم را نمایش می‌دهم و با خوش‌رویی به آن‌ها لبخند می‌زنم. اگر برای کار دعوتم کنند می‌نشینم و شخصیت واقعی دعوت کننده را با پاستل یا زغال طراحی می‌کنم و اگر نه، با خوش‌رویی

لبخند می‌زنم و می‌گذرم.

شانون بابابزرگ چه کار می‌کند؟

هانا ما به آرامی از میان میزها عبور می‌کنیم. من او را به عنوان کهنسال‌ترین شاعر زندهٔ فعال جهان معرفی می‌کنم. اگر دعوت شود برای‌شان شعری می‌خواند. متأسفانه تمام اشعارش مدت‌ها پیش سروده شده. اما می‌دانید او شعر تازه‌ای را آغاز کرده؟ برای اولین بار پس از بیست سال شعر دیگری آغاز کرده!

شانون هنوز آن را تمام نکرده؟

هانا او هنوز سرچشمهٔ الهام دارد اما البته قدرت تمرکزش کمی ضعیف شده.

ماکسین همین الان هم متمرکز نیست.

شانون بابابزرگ در حال چرت زدن است. بابابزرگ؟ بیا ببرمت به رختخواب.

ماکسین صبر کن ببینم. من می‌خواهم برای این‌ها تاکسی صدا کنم که برگردند شهر.

هانا خواهش می‌کنم این کار را نکنید. ما به همهٔ مسافرخانه‌های شهر سر زدیم و هیچ کدام ما را نپذیرفتند. گمانم ناگزیر باید... به ترحم شما متوسل شوم.

[**شانون** با ملاطفت بسیار پیرمرد را از روی صندلی بلند کرده به طرف یکی از اتاقک‌ها می‌برد. سروصدای آب‌تنی‌کنندگان ساحل، از دوردست شنیده می‌شود. خورشید پشت تپهٔ

جزیره‌ای میان دریا فرو می‌رود و روشنایی بعدازظهر به سرعت رو به افول است.]

ماکسین این‌طور که پیداست امشب ماندنی هستید. اما فقط یک شب.

هانا متشکرم.

ماکسین شمارهٔ ۴ برای پیرمرد، شمارهٔ ۳ را هم تو بردار. چمدان‌تان کجاست؟ چمدان ندارید؟

هانا آن‌ها را پشت نخل‌های بادبزنی انتهای کوره‌راه مخفی کرده‌ام.

شانون [با فریاد به **پانچو**]: چمدان‌شان را بیار بالا... آهای بی‌عرضه، چمدان‌ها زیر درخت است. راه‌بیفت! [مکزیکی‌های جوان سراشیب کوره‌راه را در پیش می‌گیرند] **ماکسین** عزیز، یک چک مدت‌دار را برای من نقد می‌کنی؟

ماکسین [زیرکانه]: آره. شاید.

شانون ممنون. سخاوت، شالودهٔ طبیعت تو است. [**ماکسین** در حال گذر به گوشهٔ ایوان غرش تک‌هجایی خنده‌اش را سر می‌دهد.]

هانا فوق‌العاده نگرانم که در آن گردنه‌های مرتفع، پدربزرگم دچار سکتهٔ مغزی خفیف شده باشد. [این را به سردی لحن کسی می‌گوید که اعلام می‌کند پیش از شباهنگام شاید باران ببارد. دمی بعد آهِ طویلِ باد، تا کنار تپه کشیده می‌شود. صدای آب‌تنی کنندگان از پایین به گوش می‌رسد.]

شانون آن‌طور که می‌گویند این قبیل سوانح مغزیِ جزیی برای پیرهای بسیار کهنسال پیش می‌آید. این از نوع سکتهٔ مغزی متعارف نیست فقط اندکی اختلال... مغزی است. نشانه‌هایش چنان به سرعت رفع می‌شود که گاه کهنسالان، حتی متوجه بروز آن نمی‌شوند.

[آنان این گفت گوی آرام را بدون نگاه به یکدیگر ردوبدل می‌کنند. مکزیکی‌های جوان، از میان بوته‌های بالای کوره‌راه به سرعت ظاهر می‌شوند. آنان مقداری بار و بنهٔ باستانی حمل می‌کنند که به گونه‌ای افسانه‌ای، با برچسب هتل‌ها و شرکت‌های حمل و نقل مومیایی شده، حاکی از پهنهٔ پروسعت سرگردانی است. چمدان‌ها را نزدیک پله‌ها می‌گذارند.]

شانون چندبار دور دنیا را گشته‌اید؟

هانا تقریباً هر چند بار که دنیا دور خورشید گشته است و احساس می‌کنم که انگار همهٔ این راه را پیاده رفته‌ام.

شانون [چمدانش را برمی‌دارد]: سلول شما شمارهٔ چند است؟

هانا [با لبخندی کم‌رنگ]: گمانم او گفت شمارهٔ سه.

شانون احتمالاً آن را که سقفش چکه می‌کند به شما داده. [چمدان را به درون اتاقک می‌برد. **ماکسین** فقط هنگامی به چشم می‌آید که مقابل درِ دفترش در گوشهٔ انتهایی ایوان ظاهر می‌شود.] اگر چه شما این را نمی‌فهمید، مگر این‌که باران ببارد که آن وقت چاره‌ای ندارید جز این‌که شناکنان از آن خارج شوید. [**هانا** رنجورانه می‌خندد.

فرسودگی‌اش دیگر کاملاً آشکار است. **شانون** با چمدان او از اتاقک خارج می‌شود.] آره همان راکه سقفش چکه می‌کند به شما داده، بنابراین شما مال مرا بردارید و...

هانا اوه، نه، نه آقای **شانون** اگر باران ببارد گوشهٔ خشکی پیدا می‌کنم.

ماکسین [از گوشهٔ ایوان] : **شانون!**

[میان **هانا** و **شانون** گفت‌وگوی پانتومیم بی‌صدا در می‌گیرد. **شانون** می‌خواهد چمدان او را در اتاقک شمارهٔ ۵ بگذارد. **هانا** بازوی او را گرفته به پشت اشاره می‌کند، که یعنی ضروری است از ایجاد ناخشنودی برای مهمانخانه‌دار اجتناب شود. **ماکسین** بلندتر صدا می‌کند. **شانون** به درخواست **هانا** تسلیم شده چمدان را به اتاقک شمارهٔ ۳ که سقف آن چکه می‌کند باز می‌گرداند.]

هانا خیلی متشکرم آقای **شانون**. [پشت توری ناپدید می‌شود. **شانون** به سوی اتاقک‌اش راه افتاده که **ماکسین** پیش می‌آید.]

ماکسین [با تقلید از صدای **هانا**] : «خیلی متشکرم آقای **شانون**».

شانون بدجنسی نکن. بعضی‌ها از صمیم قلب تشکر می‌کنند. [از او دور شده پله‌های انتهای ایوان را پایین می‌رود.] حالا دیگر برای شنا می‌روم به ساحل.

ماکسین این وقت روز آب به اندازهٔ حرارت بدن گرم است.

شانون آره. برای من که تب دارم خوب و خنک خواهد بود. [به سرعت کوره‌راه جنگلی را به سوی ساحل در پیش

می‌گیرد.]

ماکسین [پشت سرش می‌رود.] : صبر کن، من...

[منظورش این است که می‌خواهد همراه او برود اما **شانون** توجه نکرده میان شاخ و برگ‌ها ناپدید می‌شود. **ماکسین** خشمگین شانه بالا انداخته به ایوان باز می‌گردد. رو به فضای بیرون، در نردهٔ ایوان چنگ انداخته و چنان گستاخانه به تابش غروب خورشید خیره می‌شود که انگار دشمن شخصی اوست. آنگاه اقیانوس نفس خنک ممتدی بالای تپه می‌دمد و صدای **نانو** از اتاقکش شنیده می‌شود.]

نانو شاخهٔ نارنج

با آرامش شگفت

می‌نگرد

بر سپیدهٔ بامداد

بی‌اشک و خواهشی

بی‌یأس فاحشی

[نوای گروه ماریمبا[1] از کافهٔ ساحلی دوردست شنیده می‌شود که آهنگ محبوب تابستان ۱۹۴۰ «پالابراس دِ مویر»[2] را می‌نوازد.]

خاموشی تدریجی و فروافتادن آرام پرده.

---

1. Marimba
2. Palabras de Mujer

پردهٔ دوم

چند ساعت بعد، نزدیک غروب، صحنه غرق در نور طلایی پررنگ کم و بیش مسی است. برگ‌های عظیم استوایی از رطوبت بارندگی اخیر می‌درخشد. **ماکسین** به ایوان می‌آید. برای رعایت تشریفات شبانه به تغییر لباس از شلوار جین به شلوار کتانی سفید پاکیزه و از بلوز کار آبی به بلوز صورتی رضایت داده. میزهای غذاخوری تاشو را برای شام که در ایوان صرف می‌شود آماده می‌کند. تمام مدت ضمن آماده کردن میزها و انجام کارهای دیگر مشغول صحبت است.

ماکسین دوشیزه **جلکس**؟ [**هانا** توری پشه‌گیر اتاقک شمارهٔ ۳ را کنار می‌زند.]

هانا بله خانم **فالک**؟

ماکسین می‌شود الان که دارم این میزهای شام را آماده می‌کنم با شما حرف بزنم؟

هانا البته که می‌شود. من هم با شما حرف دارم. [بیرون

می‌آید. حالا لباس کار هنرمندانه‌اش را بر تن دارد.]

ماکسین چه خوب.

هانا من فقط می‌خواستم بپرسم این‌جا حمام با وان وجود دارد که پدربزرگ بتواند استفاده کند؟ دوش برای من مناسب است. من در واقع دوش را به وان ترجیح می‌دهم اما برای پدربزرگم زیر دوش خطر زمین خوردن هست. در سن و سال او، هر چند خودش می‌گوید از لاستیک ساخته شده، اما شکستگی استخوان لگن خاصره می‌تواند دردسر بزرگی باشد، بنابراین من...

ماکسین من می‌خواستم بگویم که به کازا دِ هوئِس‌پیدس[1] تلفن زدم و دربارهٔ تو و بابابزرگ صحبت کردم. می‌توانم آن‌جا برای‌تان اتاق بگیرم.

هانا بله، اما ما نمی‌خواهیم از این‌جا برویم!

ماکسین کوستا ورده برای شماها مناسب نیست. می‌دانی، ما این‌جا از کسانی پذیرایی می‌کنیم که دوست داشته باشند کمی سختی تحمل کنند. و... خب، روراست بگویم ما از جوان‌ترها پذیرایی می‌کنیم. [**هانا** بازکردن یک میز غذاخوری را آغاز کرده]

هانا آه بله... آ... خوب... کازا د هوئس‌پیدس یعنی یک نوع اتاق اجاره‌ای خانم **فالک**؟

ماکسین پانسیون. به شما غذا هم می‌دهند، حتی غذای نسیه

1. Casa de Huéspedes

هم می‌دهند.

هانا درکجا واقع شده؟

ماکسین در مرکز شهر. اگر پیرمرد بیمار شود به دکتر و دوا دسترسی فوری داری. تو باید درباره‌اش فکر کنی جانم.

هانا بله، من... [بیش‌تر خطاب به خودش تا به **ماکسین**، به سنگینی سر تکان می‌دهد]... من درباره‌اش فکر کرده‌ام اما...

ماکسین داری چه کار می‌کنی؟

هانا دارم سعی می‌کنم مفید باشم.

ماکسین این کار را نکن. من از مهمان‌ها کمک نمی‌گیرم. [**هانا** تردید می‌کند اما چیدن میزها را ادامه می‌دهد.]

هانا خواهش می‌کنم اجازه بدهید. کارد و چنگال یک طرف، قاشق در...! [صدایش قطع می‌شود.]

ماکسین فقط بشقاب‌ها را بگذار روی دستمال‌ها تا باد نبردشان.

هانا بله، وزش نسیم روی ایوان آغاز شده. [به چیدن میزها ادامه می‌دهد.]

ماکسین همین حالا گردباد دارد ساحل را درهم می‌کوبد.

هانا ما در مشرق‌زمین گرفتار چندین توفان بزرگ بوده‌ایم. گاه انگار اغتشاش بیرونی، فرصت خوبی برای گریختن از آشوب‌های درونی است. این‌طور نیست؟ [این را تقریباً خطاب به خودش می‌گوید. گذاشتن بشقاب

روی دستمال‌ها را به انجام می‌رساند] شما می‌خواهید چه موقع این‌جا را ترک کنیم خانم **فالک**؟

ماکسین فردا پسرها شمارا با استیشن واگن من می‌برند. این خدمت مجانی است.

هانا خیلی لطف می‌کنید. [**ماکسین** می‌خواهد دور شود] خانم **فالک**؟

ماکسین [با اکراهی آشکار به او رو می‌کند.] : هان؟

هانا شما سنگ یشم می‌شناسید؟

ماکسین یشم؟

هانا بله.

ماکسین چه‌طور؟

هانا من مجموعهٔ کوچک اما جالبی از قطعه‌های سنگ یشم دارم. برای این پرسیدم می‌شناسید، چون در مورد یشم، کارِ دست و تراش آن است که ارزش و اهمیت اصلی را دارد. [گل سینهٔ یشم را از روی بلوزش بر می‌دارد.] این یکی برای مثال، معجزهٔ تراش است. به این کوچکی و با این ظرافت، دو نقش روی آن حکاکی شده. اساطیر شاهزاده **آک**[1] و شاهزاده خانم **آنگ**[2] و بوتیماری که برای مراقبت از آن‌ها بالای سرشان پرواز می‌کند. هنرمندی که این را تراش داده برای چنین ظریف‌کاری معجزه‌آسایی، احتمالاً قیمت یک ماه برنج خانواده‌اش را دریافت کرده، اما تاجری که او را

1. Ahk
2. Angh

اجـیر کـرده، حـدس مـی‌زنم دست‌کـم سیصد لیرهٔ استرلینگ بـه یک بـانوی انگـلیسی فـروخته. بـانوی انگلیسی هم آن را به من داد. شاید برای این‌که تصویر او را، نه با قیافهٔ آن روزش، بل با قیافه‌ای کـه حـدس می‌زدم در جوانی داشته، کشیده بودم. می‌توانید تراش آن را ببینید؟

ماکسین آره عزیز، اما من این‌جا بُنگاه کارگشایی اداره نمی‌کنم. خیلی که همت کنم، بتوانم چرخ ایـن مـهمان‌خانه را بچرخانم.

هانا می‌دانم، اما آیا نمی‌توانید این را فقط به عنوان ودیعه برای چند روز اقامت در این‌جا بپذیرید؟

ماکسین شماها به کلی ورشکسته‌اید، نه؟

هانا بله، همین‌طور است... به کلی.

ماکسین جوری حرف می‌زنی که انگار افتخار هم می‌کنی.

هانا من نه افتخار می‌کنم، نه خجالت می‌کشم. این صـرفاً اتفاقی است که افتاده، تاکنون نیز هرگز در هیچ کدام از سفرها پیش‌نیامده بود.

ماکسین [از روی اکراه]: گمانم داری راست می‌گویی اما من هم اولش که به این‌جا آمدی به تو راست گفتم. من تازگی شوهرم را از دست داده‌ام. من را در چـنان مـخمصهٔ مالی رهاکرد و رفت که اگر زندگی برایم معنایی بیش از پول نمی‌داشت، ممکن بود من هم مثل او ته اقیانوس خوابیده باشم.

هانا اقیانوس؟

ماکسین [با آرامشی فیلسوفانه در این مورد سخن می‌گوید.] : دستوراتش را برای تدفین مو به مو اجرا کردم. آره، شوهرم **فِرِد فالک** ماهرترین ماهیگیر مسابقات ساحل غربی مکزیک بود. همهٔ رکوردهای شکست‌ناپذیر را در صید ارّه‌ماهی، شاه‌ماهی و کوسه‌ماهی به دست آورده بود. هفتهٔ گذشته، در بستر مرگ، آخرین خواسته‌اش این بود که به دریا انداخته شود. آره، درست توی خلیج. بدون کفن. فقط با لباس ماهیگیری. بنابراین الان **فرِد** ماهیگیر، خودش طعمهٔ ماهی‌ها شده. بازپرداخت **فرِد** نازنین به ماهی‌ها. ماهیان از ماهیگیر انتقام می‌گیرند. بگو ببینم، نظرت چیه؟

هانا [قاطعانه در پاسخ **ماکسین**] : تردید دارم که او از این بابت متأسف باشد.

ماکسین اما من متأسفم. این تنم را می‌لرزاند.

[گروه آلمانی که ساحل را ترک کرده، با خواندن مارش معروف هورست وسل[1] رژه می‌روند. آنان از کوره راه بالا می‌آیند و توجه **ماکسین** را به خود جلب می‌کنند. **شانون** بالای کوره‌راه ظاهر می‌شود. لباس ساحلی خیس بر تنش چسبیده. تمام توجه **ماکسین** به شدت روی او متمرکز

---

1. Horst Wessel

می‌شود. مثل سیم برق لخت دایم جرقه می‌زند. پی در پی گُر می‌گیرد و خاموش می‌شود. یک‌پارچه عصب لخت است. برای یک لحظه، انعکاس نورانی برق آسمان، بر صورت و اندام عصبی و ترس‌خوردهٔ ماکسین می‌افتد. **هانا** یک کُنْتْرْپواَن بَصَری درست کرده و دیدگاه دیگری را مجسم می‌کند. دمی چشمانش را می‌بندد و آن‌گاه که باز می‌کند یأسی صبورانه از تلاش ناموفق برای یافتن پناهگاه در آن‌ها دیده می‌شود. **شانون** به ایوان می‌رسد و صحنه را به خود اختصاص می‌دهد.]

شانون این هم جهانگیران تو. فاتحان جهان که سرودخوان بالا می‌آیند، **ماکسین** عزیز. [خشم‌آلود زیر لب می‌خندد و به طرف پله‌های ایوان می‌آید.]

ماکسین **شانون** قبل از این‌که بیایی بالا، ماسه‌ها را از تنت بتکان.

[صدای آلمانی‌ها و سرود نیرومندشان شنیده می‌شود. لحظه‌ای بعد، مانند تابلوی رنگ و روغنی از روبنس ظاهر می‌شوند. همه کم و بیش برهنه هستند و زیر نور خورشید به رنگ‌های صورتی و برنزه درآمده‌اند. زن‌ها خود را با حلقه‌هایی از گیاهان سبز کم‌رنگ که از رطوبت می‌درخشند آراسته‌اند و تازه‌داماد خوانندهٔ اپرای مونیخ، درون بوق صدفی بزرگ می‌دمد. پدرزنش، صاحب کارخانهٔ تانک‌سازی، رادیوی کوچکش را هم‌چنان همراه دارد. رادیو هنوز روی موج کوتاه اخبار حملهٔ بریتانیا را که

اکنون به اوج خود رسیده پخش می‌کند.]

هیلدا [سوار بر اسب پلاستیکی]: اسب کوچولو، اسب کوچولو، اسب کوچولو!

آقای فاهرنکف [هیجان‌زده]: اکنون لندن در آتش می‌سوزد، اکنون قلب لندن آتش گرفته! [ولفگانگ روی ایوان پشتک می‌زند و چند گامی روی دستش راه رفته سپس با غریوی بلند روی پا می‌ایستد. **ماکسین** سرخوش با آلمانی‌ها می‌خندد.] آبِ‌جو، آبِ‌جو، آبِ‌جو!

خانم فاهرنکف امشب شامپاین!

[جست و خیز و اسب‌سواری و فریادهای شادمانه روی ایوان هم‌چنان ادامه دارد. **شانون** روی پاگرد می‌آید. خندهٔ **ماکسین** با اندکی حسرت و حسادت روی لبش خشک می‌شود.]

شانون ماکسین عزیز داری این‌جا را به یک باشگاه مکزیکی ـ آلمانی تبدیل می‌کنی؟

ماکسین گفتم آن ماسه‌ها را بشور. [فریاد آبِ‌جوخواهی آلمانی‌ها او را به گوشهٔ ایوان می‌کشاند.]

هانا آقای **شانون**، شما خبر دارید کازا د هوئس پیدس چه جور جایی است؟ منظورم این است که چیزی درباره‌اش می‌دانید؟ [**شانون** با بهت به او خیره می‌شود] ما داریم... فکر می‌کنیم که... فردا به آن‌جا نقل مکان کنیم. شما، آن‌جا را تأیید می‌کنید؟

شانون همان‌قدر که سیاه‌چالهٔ کلکته یا معادن نمک سیبری را.

هانا [متفکر سر تکان می‌دهد]: من هم همین را حدس می‌زدم. آقای **شانون**، تصور می‌کنید درگروه شما کسی به آب‌رنگ‌های من یا به طرح‌های فوری از شخصیت و صورت خودش علاقه‌مند باشد؟

شانون شک دارم. شک دارم که نقاشی‌های‌تان برای ارضای سلیقهٔ آن خانم‌ها به اندازهٔ کافی سوزناک باشد. وای... وای! یا ابلیس کبیر...!

[این ابراز شگفتی را صدای نازک نزدیک‌شونده‌ای که او را به نام می‌خواند، برمی‌انگیزد. **شارلوت** که از ساختمان فرعی مهمان‌خانه خارج شده هم چون مِدِه‌آی[1] نوجوانی به سوی ایوان می‌دود. **شانون** به اتاقک‌اش رفته پنهان می‌شود. درِ اتاقک را با چنان شدتی به هم می‌کوبد که گوشه‌ای از توری پشه‌گیر به آن گیر کرده خَم می‌شود. **شارلوت** با عجله روی ایوان می‌آید.]

شارلوت **لاری!**

هانا دنبال کسی می‌گردی عزیزم؟

شارلوت آره، سرپرست تور، **لاری شانون**.

هانا آها، آقای **شانون**، تصور می‌کنم به ساحل رفتند.

شارلوت همین الان دیدمش که از ساحل برگشت. [او پرتنش و لرزان است. مردمکِ چشمانِ بی‌قرارش به بالا و پایین و همهٔ اطراف حرکت و نگاه می‌کند.]

---

1. Medea

هانا آها. خوب... اما....

شارلوت **لاری؟ لاری!** [فریادش، جنجال ترس‌خوردهٔ مرغان جنگلِ باران را به دنبال دارد.]

هانا می‌خواهی برای ایشان پیغام بگذاری عزیزم؟

شارلوت نه، من همین‌جا می‌مونم و صبر می‌کنم که هر جا قایم شده بیاد بیرون.

هانا چرا نمی‌نشینی عزیزم. من نقاشم. داشتم نقاشی‌ها و طرح‌هایم را در کیف کارم مرتب می‌کردم که ببین چی پیدا کردم. [طرحی انتخاب‌کرده نشان می‌دهد.]

شانون [از داخل اتاقک]: وای خدا!

شارلوت [نگاهش اتاقک را هدف می‌گیرد]: **لاری**، بذار بیام تو! [در اتاقک را می‌کوبد. هم‌زمان آقای **فاهرنکف** با رادیوی کوچکش به ایوان می‌آید. از هیجان اخباری که به زبان آلمانی پخش می‌شود بی‌تاب است.]

هانا عصر به خیر.

[آقای **فاهرنکف** دستش را به علامت سکوت بلندکرده با لبخندی دندان‌نما سر تکان می‌دهد. **هانا** با حرکت سر دعوت به سکوت را پذیرفته، با کیف محتوی نقاشی‌هایش به او نزدیک می‌شود. **هانا** نقاشی‌ها را یکی پس از دیگری به او نشان می‌دهد و آقای **فاهرنکف** لبخندش را هم‌چنان حفظ می‌کند. **هانا** مطمئن نیست که لبخند برای نقاشی‌هاست یا برای اخبار رادیو. آقای **فاهرنکف** با جنباندن گه‌گاه سرش به

تـصاویر نـقاشی خـیره مـی‌نگرد. ایـن صـحنه بیش‌تر به نمایشِ بی‌صدایِ اسلاید می‌ماند.]

شارلوت [ناگهان مجدداً فریاد و زاری می‌کند.] : **لاری** این در رو واز کـن بـذار بـیام تـو! مـی‌دونم اون جـایی **لاری**! آقـای **فاهرنکف** ساکت! خواهش می‌کنم! یک دقیقه! این نوار صحبت **پیشوا** خطاب به رایشتاک است کـه هـمین... [نگاهی به سـاعتش مـی‌انـدازد]... هشـت سـاعـت پـیش، دوشس **ناخ‌ریشتن‌بورو**[1] به مکزیکوسیتی مخابره کرده. خواهش می‌کنم! ساکت، لطفاً!

[صدایـی کـه از رادیـو پـخش مـی‌شود در اثـر پـارازیت چـون پـارس سگـی هـار بـه گـوش می‌رسد. **شارلوت** به کوبیدن در اتـاقک **شـانون** ادامه می‌دهد. **هانا** با اشاره پیشنهاد مـی‌کند بـه پشت ایـوان بـروند امـا آقـای **فـاهرنکف** کـه از شنیدن برنامهٔ رادیو مأیوس شـده، بـرای تـرک محل برمی‌خیزد. لامپ آویخته از سقف ایوان به عینک تمیز و براقش گیر می‌کند. چنان به نظر مـی‌رسد کـه پیشانیش لامپ بـرقی درآورده، صورتش روشن و چراغان می‌شود. بـا تـعظیم خوشایندی سرش را کنار می‌کشد و از ایوان دور می‌شود و به انجام حرکات کششی عضله شبیه حرکات مقدماتی کُشتی ژاپنی سوما[2] مشـغول می‌گردد.]

---

1. Nachrichtenbüro
2. Suma

هانا اجازه می‌دهید کارهایم را روی ایوان دیگر نشان‌تان بدهم؟

[**هانا** با کیف محتوی کارهایش به دنبال آقای **فاهرنکف** راه افتاده که طرح‌هایش از درون کیف بیرون می‌ریزد. با حال وهوای غمگین و مجذوب کودک نازنینی که گل می‌چیند، برای جمع‌آوری نقاشی‌های بر زمین پخش شده توقف می‌کند. **شانون** دزدانه از پنجرهٔ اتاقک سرک می‌کشد. **شارلوت** با لگد کردن طرح‌های **هانا** به آن سو می‌دود. **شانون** به تندی خود را عقب می‌کشد. **هانا** به عنوان اعتراض نالهٔ ملایمی سر می‌دهد که در جنجال مجدد **شارلوت** محو می‌شود.]

شارلوت **لاری، لاری! جودی** داره دنبالم می‌گرده. تا این‌جا پیدام نکرده، بذار بیام تو!

شانون تو نمی‌توانی بیایی داخل. فریاد نزن تا من بیایم بیرون.

شارلوت خیلی خب، بیا بیرون.

شانون از پشت در برو کنار تا بتوانم بیایم بیرون.

[دخترک کمی کنار می‌رود. **شانون** مانند کسی که به جایگاه اعدام وارد می‌شود از اتاقک بیرون می‌آید و در حالی که عرق چهره‌اش را با دستمال پاک می‌کند به دیوار تکیه می‌زند.]

شانون دوشیزه **فلوز** از کجا می‌داند آن شب چه اتفاقی افتاد؟ تو به او گفتی؟

شارلوت من نگفتم، خودش حدس زده.

شانون حدس زدن با دانستن فرق می‌کند. اگر فقط حدس می‌زند معنی‌اش این است که نمی‌داند. منظورم این است که اگر دروغ نمی‌گویی و خودت به او نگفته باشی، پس او نمی‌داند.

[**هانا** جمع‌آوری طرح‌هایش را به انجام رسانده بی‌صدا به دورترین قسمت ایوان می‌رود.]

شارلوت با من این جوری حرف نزن.

شانون زندگی‌ام را دشوارتر از این نکن، خواهش می‌کنم، محض رضای خدا زندگی‌ام را دشوارتر نکن.

شارلوت تو چرا این ریختی شدی؟

شانون تب دارم. تب را... دشوارتر نکن.

شارلوت جوری رفتار می‌کنی انگار از من متنفری.

شانون تو داری مرا از آژانس بلیک اخراج می‌کنی، **شارلوت!**

شارلوت **جودی** می‌خواد تو رو اخراج کنه، نه من.

شانون چرا «واقعاً دوستت دارم» را برایم خواندی؟

شارلوت چون واقعاً دوسِت دارم!

شانون دختر نازنین، آخر تو نمی‌دانی که بدتر از این ممکن نیست که دختری... دختری در موقعیت بی‌ثبات تو... به مردی در موقعیت بی‌ثبات من... وابستگی عاطفی پیدا کند... هان؟

شارلوت نه، نه، نه، من...

شانون [ادامه می‌دهد] : ترکیب دو موقعیت بی‌ثبات می‌تواند

جهانی را به آتش بکشد. می‌تواند جهان را بـه گـونهٔ بازگشت‌ناپذیری مـنهدم کـند. ایـن در هـمهٔ شـرایـط صادق است. چه میان انسان‌ها... چه...

شارلوت بعد از اون ماجرایی که توی مکزیکوسیتی بین ما پیش اومد، من فقط می‌دونم که تو باید با من عروسی کنی، **لاری!**

شانون آ آ. مردی در موقعیت من نمی‌تواند ازدواج کند. این نه شایسته است و نه مجاز. در این موقعیت اگـر کسـی بتواند شغلش را حـفظ کـند شـانس آورده. [پی‌درپی دست‌های دخترک را گرفته از شانهٔ خود برمی‌دارد.] من تقریباً عقلم را از دست داده‌ام، متوجه نیستی؟ نـمی‌توانـی ببینی عزیزم؟

شارلوت باور نمی‌کنم که دوسَم نداری.

شانون تقریباً هیچ‌کس باور نمی‌کند که از طرف آن کسی کـه گمان می‌کند دوستش دارد، دوست داشته نمی‌شود. من اما عزیزم، هیچ‌کس را دوست ندارم. من چنین‌ام، گناه من نیست. آن شب، وقتی که تو را رسـاندم، در راهرو به تو شب به خیر گفتم و فقط گونه‌ات را مـثل یک دختر کوچولو بوسیدم، اما بـه مـحض ایـن‌که در اتاقم را باز کردم، تو خودت را انداختی تو و هر چـه سعی کردم بیرون نرفتی حتی سعی کردم تو را بترسانم تا از اتاق بروی بیرون، با توسل به... وای خدای من... آیا به خاطر نداری؟ [دوشیزه **فـلوز** از پشت مـهمان‌خانه

شارلوت را صدا می‌کند.]

شارلوت چرا، یادمه که بعد از عشق‌بازی کتکم‌زدی **لاری**. چک زدی توی صورتم، بازوم رو پیچوندی تا وادارم‌کنی با تو زانو بزنم و دوتایی توبه کنیم تا بخشیده بشیم.

شانون من این کار را می‌کنم، همیشه این کار را می‌کنم، وقتی که، وقتی... که در حساب جاری عاطفی‌ام دیناری باقی‌نمانده و دیگر نمی‌توانم از عاطفه‌ام خرج کنم و چک بکشم.

شارلوت **لاری** من می‌خوام کمکت کنم!

فلوز [چیزی نمانده به ایوان برسد]: **شارلوت، شارلوت، شارلی!**

شارلوت کمکم کن و بذار کمکت کنم!

شانون کور که نمی‌تواند عصاکش کور دگر شود!

شارلوت بذار بیام تو، **جودی** داره می‌رسه!

شانون مرا رها کن. دور شو! [با خشونت او را عقب می‌راند و شتابان به اتاقک خود رفته در را محکم می‌بندد و قفل می‌کند. در توری باز مانده. دوشیزه **فلوز** که به ایوان یورش می‌آورد، **شارلوت** به اتاقک مجاور می‌دود و **هانا** از جایی که به تماشا ایستاده پیش آمده وسط ایوان به دوشیزه **فلوز** برمی‌خورد.]

فلوز **شانون، شانون!** کجایی؟

هانا تصور می‌کنم آقای **شانون** به ساحل رفته باشند.

فلوز **شارلوت گودال** هم با او بود؟ دختر جوان مو بوری که از گروه ما است، با او بود؟

هانا نه، کسی با ایشان نبود، تنهای تنها بود.

فلوز من صدای بسته شدن دری را شنیدم.

هانا مال من بود.

فلوز [با اشاره به دری که توریش بازمانده] : این اتاقک شماست؟

هانا بله، مال من است. با عجله بیرون آمدم تا غروب آفتاب را ببینم. [همین دم دوشیزه **فلوز** هق‌هق گریهٔ **شارلوت** را از اتاقک **هانا** می‌شنود. در را با شدت باز می‌کند.]

فلوز **شارلوت!** بیا بیرون، **شارلی!** [مچ دست **شارلوت** را محکم می‌گیرد] قول تو چه ارزشی دارد؟ هیچ؟ تو قول داده بودی که از او فاصله می‌گیری! [**شارلوت** هم‌چنان که به تلخی زار می‌زند، دستش را پس می‌کشد. دوشیزه **فلوز** بازویش را محکم‌تر گرفته تلاش می‌کند او را بیرون بکشاند.] من دربارهٔ این مرد با پدرت تلفنی حرف زدم. پدرت دارد حکم بازداشت او را می‌گیرد، البته اگر بعد از این ماجرا جرأت بازگشت به ایالات متحده را داشته باشد!

شارلوت برا من مهم نیست.

فلوز برایِ من هست! من مسئول تو هستم.

شارلوت من نمی‌خوام برگردم تگزاس!

فلوز چرا. تو می‌خواهی! تو برمی‌گردی! [بازوی **شارلوت** را محکم گرفته او را پشت مهمان‌خانه می‌کشاند. **هانا** که هم زمان با بیرون کشانده شدن **شارلوت** از اتاقک به درون رفته بود، اکنون از آن‌جا خارج می‌شود.]

شانون [داخل اتاقک] : وای خدا... [**هانا** به سوی اتاقک او رفته در

می‌زند.]

هانا اکنون ساحل آرام است، آقای **شانون**.

[**شانون** پاسخ نداده خود را نشان نمی‌دهد. **هانا** کیف محتوی نقاشی‌ها را زمین گذاشته تا کت و شلوار کتانی سفید **نانو** را که اطو کرده در ایوان آویخته، بردارد. به طرف اتاقک **نانو** رفته صدا می‌زند.]

هانا **نانو!** تقریباً وقت شام است! تا چند دقیقهٔ دیگر غروبِ توفانیِ زیبایی خواهیم داشت.

نانو [از داخل]: آمدم!

هانا کریسمس هم دارد می‌آید، **نانو**.

نانو جشن استقلال هم دارد می‌آید!

هانا جشن استقلال گذشته. بعد از این «هالووین» می‌آید و بعد از آن عید شکرگزاری. ای کاش زودتر بیایی بیرون. [توری اتاقک را باز می‌کند] این هم لباست، آن را اطو کردم. [وارد اتاقک می‌شود.]

نانو این‌جا ظلمات است **هانا**.

هانا چراغ را برایت روشن می‌کنم.

[**شانون** هم چون بازمانده‌ای از سقوط هواپیما، در حالی که چند تکه از لباس روحانی‌اش را با خود دارد از اتاقک خارج می‌شود. پیش‌سینهٔ سیاه ابریشمی ضخیم روی سینهٔ پرتپش عرق کرده‌اش با سهل‌انگاری بسته شده. صلیب طلای سنگین با نگین لعل بنفش روی آن آویخته،

می‌کوشد تا یقهٔ گرد آهاری را دورگردنش ببندد. اکنون **هانا** در حال مرتب‌کردن کراوات ابریشمی لغزانی که جزو لباس هنرمندانهٔ اوست از اتاقک **نانو** خارج می‌شود. لحظه‌ای هر دو پشت به صحنه به مرتب‌کردن لباس‌های‌شان می‌پردازند. مانند دو هنرپیشهٔ نمایش‌نامه‌ای که در شرف برچیده شدن است، برای اجرایی که شاید آخرین بازی باشد، موقرانه آماده می‌شوند.]

هانا [با نگاهی به **شانون**] : خیال دارید امشب این‌جا نوعی مراسم مذهبی برگزار کنید آقای **شانون**؟

شانون اَه لعنتی. خواهش می‌کنم در این کار کمکم کنید! [منظورش بستن یقهٔ گرد آهاردار است.]

هانا [پشت سر او می‌رود] : اگر قصد ندارید مراسم مذهبی انجام دهید، پس برای چه این لباس ناراحت را می‌پوشید؟

شانون برای این‌که به خلع لباس و دروغ‌گویی دربارهٔ آن متهم شده‌ام. می‌خواهم به خانم‌ها نشان دهم که من هنوز یک کشیش... با لباس رسمی هستم... که در...

هانا آن صلیب طلای زیبا برای مجاب کردن خانم‌ها کافی نیست؟

شانون نه. می‌دانند که آن را ازگرو یک بُنگاه رهنی در مکزیکوسیتی درآورده‌ام و شک دارند که مبادا از اولش هم آن را از همان‌جا به‌دست آورده باشم.

هانا فقط یک دقیقه بی‌حرکت باشید. [پشت سر او ایستاده،

می‌کوشد یقه را پشت گردن او ببندد] خوب دیگر بسته شد، فقط باید امیدوار باشیم همین‌طور بسته باقی بماند. جادگمه‌ای آن‌قدر پوسیده که می‌ترسم دگمه را نگه ندارد. [ترسش بلافاصله به حقیقت می‌پیوندد و دگمه بیرون می‌پرد.]

شانون کجا افتاد؟

هانا این‌جا، درست زیر...

[دگمه را برمی‌دارد. **شانون** یقه را از گردنش کنده، مچاله کرده، آن را به خارج از ایوان پرتاب می‌کند، سپس خود را داخل ننو انداخته، نفس‌نفس می‌زند و به خود می‌پیچد. **هانا** بی‌صدا دفتر طراحی را گشوده طرحی از او آغاز می‌کند. **شانون** ابتدا متوجه نمی‌شود.]

هانا [هم‌چنان که طراحی می‌کند]: چند وقت است که در کلیسا مشغول نیستید، آقای **شانون**؟

شانون این چه ربطی به قیمت برنج در چین دارد؟

هانا [به نرمی]: هیچ.

شانون این چه ربطی به قیمت قهوه در برزیل دارد؟

هانا سؤالم را با پوزش پس می‌گیرم.

شانون برای پاسخ مؤدبانه به سؤال شما، من از هنگامی که به عنوان کشیش در کلیسا منصوب شدم به جز یک سال، همهٔ مدت را، غیرفعال بوده‌ام.

هانا [به چابکی طراحی می‌کند و کمی پیش می‌آید تا چهرهٔ او را بهتر ببیند]: خوب، این یک فرصت مطالعاتی درست و

حسابی است آقای **شانون**.

شانون آره، این... یک فرصت مطالعاتی... درست و حسابی است.

[صدای **نانو** از داخل اتاقک شنیده می‌شود که بیتی را چندین بار تکرار می‌کند.]

شانون پدربزرگ‌تان با خودش حرف می‌زند؟

هانا نه، او با صدای بلند شعر می‌گوید. مجبور است ابیاتش را حفظ کند چون بینایی‌اش اجازهٔ نوشتن یا خواندن آن‌ها را نمی‌دهد.

شانون به‌نظر می‌رسد سر یک بیت مانده است.

هانا بله، گمانم حافظه‌اش یاری نمی‌کند. ضعف حافظه بزرگ‌ترین مایهٔ وحشت اوست. [این را کم وبیش بی‌تفاوت، چنان‌که موضوع مهمی نباشد بر زبان می‌آورد.]

شانون چهرهٔ مرا می‌کشید؟

هانا سعی می‌کنم. شما مدل بسیار دشواری هستید. هنگامی که **سیکیه‌روس**[1] نقاش مکزیکی پرترهٔ **هارت کرین**[2] شاعر آمریکایی را می‌کشید مجبور شد او را با چشمان بسته بکشد چون قادر به تصویر چشمانش نبود. رنج بیش از اندازهٔ آن‌ها را نمی‌توانست به روی بوم منتقل کند.

شانون متأسفم، اما من خیال ندارم چشمانم را برای شما

---

1. Siqueiros
2. Hart Crane

ببندم. می‌خواهم، دست کم سعی کنم، با نگاه به تابش نور روی برگ‌های درخت نارنج، خودم را هیپنوتیزم کنم.

هانا اشکالی ندارد. می‌توانم چشمانِ بازتان را بکشم.

شانون فقط یک‌سال، مسئولیت یک منطقهٔ کلیسایی با من بود، بعد از آن خلع لباس نشدم، بل... از کلیسایم برکنار شدم.

هانا چرا برکنارتان کردند؟

شانون زنا و بدعت... هر دو در یک هفته.

هانا [به سرعت طراحی می‌کند] : این خطاها در چه شرایطی رخ داد؟ منظورم این است که ماجرای اولین خطا... چی بود؟

شانون اول زنا و چند روز بعد بدعت. یک خانم معلم بسیار جوان دینی خواست مرا خصوصی در اتاق کارم ملاقات کند. یک موجود کوچولوی قشنگ. هرگز احتمال چنین چیزی را نمی‌شد داد. فکرش را هم نمی‌شد کرد. او کودکی بود. هر دو والدینش پیردختر بودند. پیردخترهای کم وبیش یک‌جنسی که به لباس جنس مخالف درمی‌آمدند. گاه کسانی را فریب می‌دادند اما هرگز نمی‌توانستند مرا فریب دهند... [با اضطراب هر دم افزاینده و ریشخندی درخور خطایش در ایوان قدم می‌زند] خوب، او دیوانه‌وار خودش را به من عرضه کرد.

هانا عشقش را عرضه کرد؟

شانون مسخره‌ام نکن عزیز!

هانا نکردم.

شانون جذابیت طبیعی یا غیرطبیعی... ماه‌گرفته‌ای ... برای ماه‌گرفتهٔ دیگر... همه‌اش همین بود. آن روزها من چنان زاهدنمای متعصبی بودم که شما حتی نمی‌توانید تصور کنید. به او گفتم بیا با هم زانو بزنیم و دعا کنیم و کردیم. زانو زدیم و غفلتاً زانو زدن به دراز کشیدن روی فرش اتاقک کار من تبدیل شد و... هنگامی که برخاستیم؟ او را زدم. بله زدم، به صورتش سیلی زدم و هرزهٔ کوچولوی نفرین شده خطابش کردم. او به خانه‌اش فرار کرد. روز بعد شنیدم که خودش را با تیغ ریش‌تراشی پدرش زخمی کرده. آری، پیردختر پدرنما، ریش می‌تراشید.

هانا کشنده؟

شانون فقط سطح پوست را آن اندازه که برای اندکی خون‌ریزی کافی باشد بریده بود اما همین رسوایی به پا کرد.

هانا بله، می‌توانم تصور کنم که... باعث چه اظهار نظرهایی شده بود.

شانون بله شده بود، باعث وراجی شده بود. همه در مورد آن حرف می‌زدند. [میان قدم زدن تندش دمی درنگ می‌کند، طوری که انگار یادآوری این ماجرا، هنوز متوحشش می‌کند.] در نتیجه یک‌شنبهٔ بعد که بالای منبر رفتم و از آن‌جا به

همهٔ آن چهره‌های روبه بالای متهم کنندهٔ عبوس از خود راضی نگاه کردم، در دلم جرقه‌ای زده شد و هوس کردم آن‌ها را بلرزانم. در نتیجه آن‌ها را لرزاندم. من قبلاً موعظه‌ای پوزش‌آمیز و خاضعانه آماده کرده بودم. آن را دور انداختم، پرتابش کردم درون محراب. بعد فریاد زدم: «گوش کنید، من از اجرای مراسم نیایش به درگاه یک خطاکار فرتوت خرفت خسته شده‌ام. تمام الهیات غربی با تمام متعلقات اساطیری‌اش بر پایهٔ مفهوم خدا به عنوان خطاکار فرتوت خرفت بنا شده و به خداوند سوگند که من دیگر نه ادامه خواهم داد و نه قادر به ادامهٔ مراسم نیایش و پرستش این، این... این...

هانا [به آرامی]: خطاکار خرفت فرتوت؟

شانون آری، این پیرمرد بدخُلق خشمگین بدعنق. منظورم این است که او را چنان شناسانده‌اند که انگار پیرمرد بسیار کهنسال بیمارِ کله‌شق، کودک صفت زودخشم است. منظورم این است که شبیه پیرمردی در خانهٔ سالمندان معرفی شده که سرگرم بازسازی معمایی تصویری است وچون نمی‌تواند تکه‌های پازل را درست کنار هم بگذارد بر آن خشم می‌گیرد و روی میز می‌کوبد. آری، به شما بگویم آن‌ها چنین می‌کنند، تمام خداشناسان چنین می‌کنند. خدا را متهم می‌کنند که خطاکار فرتوت ظالمی است که برای جبران خطاها

و اشتباهاتی که خودش در ساختار آفرینش مرتکب شده، جهان را ظالمانه سرزنش می‌کند و مخلوقات خویش را سبعانه مکافات می‌دهد. آنگاه...ها...ها... آری... تندر توفان به آن یک‌شنبه خاتمه داد...

هانا منظورتان بیرون کلیساست؟

شانون آری، رعد و برق آن بیرون افسارگسیخته‌تر از من بود! و آن‌ها بیرون لغزیدند. از روی نیمکت‌های کلیسا، روی صندلی ماشین‌های بزرگ سیاه‌شان، سوسک‌های سیاه براق‌شان، لغزیدند.ها... ها و من در پی‌شان فریاد می‌زدم: «جهنم و نفرین» حتی در تعقیب‌شان در حالی که فریاد می‌زدم، تا نیمه راه داخل کلیسا هم رفتم، هم‌چنان که آن‌ها... [برای نفس تازه‌کردن متوقف می‌شود.]

هانا بیرون می‌لغزیدند؟

شانون در پی‌شان فریاد می‌زدم: «بروید، به خانه‌های‌تان بروید و پنجره‌های‌تان را، تمام درها و پنجره‌های‌تان را به روی حقیقت خداوند واقعی ببندید! شما قادر به دیدن خدای مهر و محبت و عشق نیستید.»

هانا وای خدای من. و این درست همان کاری است که آن بی‌چاره‌ها کردند.

شانون دوشیزه **جلکس** نازنین، «شهرک دلپذیر» ویرجینیا حومهٔ اعیانی یک شهر بزرگی است و اگر بخواهیم مادی قضاوت کنیم، این بی‌چاره‌ها، در واقع اصلاً بی‌چاره نبودند.

هانا [با اندک لبخندی]: نتیجه‌اش چه شد؟

شانون نتیجه‌اش؟ خوب، من خلع لباس نشدم. فقط از کلیسای «شهرک دلپذیر» ویرجینیا بر کنار و به تیمارستان خصوصی کوچک و پاکیزه‌ای فرستاده شدم تا از فروریختگی کامل روانی، که آن‌ها ترجیح دادند این گونه تلقی‌اش کنند، نجات یابم. و سپس... و سپس... من... من به مسیر کنونی وارد شدم. سیر و سیاحت جهان خداوند به سرپرستی خدمتگزار خداوند. مسیر کسی که با یک صلیب و یک یقهٔ روحانی، مقام خود را اثبات می‌کند. و من در این سفرها به گردآوری شواهد پرداختم!

هانا شواهد چی، آقای **شانون**؟

شانون [اندکی خجولانه]: عقیدهٔ شخصی خودم دربارهٔ خداوند. نه به عنوان خطاکار پیر خرفت، بل به عنوان... به عنوان...

هانا جملهٔ ناتمام.

شانون امشب توفان خواهد شد. یک توفان پر رعد و برق هولناک. و خداوند قادر متعال، با جهان مخلوق خود ملاقات می‌کند. آن‌گاه شما استنباط عالی‌جناب **تی. لاورنس شانون** را از این خداوند درمی‌یابید. من می‌خواهم به کلیسا بازگردم و حقیقت خداوند را به عنوان آذرخش و تندر موعظه کنم... و... و... و...

[ناگهان به سوی دریا اشاره می‌کند] خودش است! آنک خداوند! [به تابش شکوه‌مند شعاعی طلایی اشاره می‌کند که با فروافتادن خورشید در دل اقیانوس، سینهٔ آسمان را می‌شکافد.] آنک پادشاه بی‌اعتنا. و اینک من. روی ایوان مخروبهٔ مسافرخانه‌ای حقیر، خارج از فصل، در سرزمینی که جسم و روحش به دست فاتحان طلاخوارش، آنان که پرچم تفتیش عقاید را همراه صلیب مسیح حمل کردند، گرفتار و ویران شده است. بله... و... [درنگ می‌کند.]

هانا آقای **شانون**...؟

شانون بله...؟

هانا [با اندکی لبخند]: من عمیقاً احساس می‌کنم شما با این شواهدی که گردآورده‌اید به کلیسا باز می‌گردید. هنگامی که بازگشتید، در صبح یک‌شنبهٔ ملعون سیاه بارانی، برای یافتن پیرهای داخل جمعیت، به چهرهٔ عبادت کنندگان نگاه کنید. به آن چهره‌های مغرور از خود راضی نگاه کنید. چهره‌های پیر را، خیلی پیر را ببینید که به سوی شما سر بلند کرده‌اند و هنگامی که موعظه‌تان را آغاز می‌کنید، با نگاه‌شان، نیازی ملتمسانه، با پردهٔ اشکی بر دیدگان، برای چیزی که هنوز بتوان به آن پناه آورد، بتوان به آن ایمان آورد، به شما متوسل می‌شوند. در این صورت تصور می‌کنم دیگر آن‌چه را در آن یک‌شنبهٔ ملعون نفرین شدهٔ سیاه

بارانی در «شهرک دلپذیر» ویرجینیا فریاد کردید، بر زبان نخواهید آورد. فکر می‌کنم آن موعظهٔ خشم‌آلود هولناک نامهربان را دور می‌اندازید، درون محراب پرتاب می‌کنید و آن چه می‌گویید دربارهٔ... نه، شاید دربارهٔ... نه شاید هیچ... فقط...

شانون چی؟ جملهٔ ناتمام؟

هانا آن‌ها را کنار آب‌های آرام راهنمایی می‌کنید زیرا می‌دانید آنان چه نیاز مبرمی به آب‌های آرام دارند آقای **شانون**. [بین آنان دقیقه‌ای سکوت برقرار می‌شود.]

شانون بگذارید آن را ببینم. [دفتر طراحی را از دست او می‌کشد و از آن‌چه می‌بیند آشکارا تحت تأثیر قرار می‌گیرد. لحظه‌ای دیگر می‌گذرد که به سرآسیمگی **هانا** منتهی می‌شود.]

هانا گفتید مهمان‌خانه‌دار، خانم‌های گروه‌تان را کجا اسکان داده است؟

شانون دستور داد... فاسقان مکزیکی‌اش چمدان‌ها را در ساختمان فرعی بگذارند.

هانا ساختمان فرعی کجاست؟

شانون درست زیر تپه پشت این‌جا. اما تمام خانم‌ها، به جز مده‌آی نوجوان و مده‌آی بزرگ‌تر، با قایق کف شیشه‌ای به تماشای... شگفتی‌های زیرآب رفته‌اند.

هانا وقتی به ساختمان فرعی بازگردند، نقاشی‌های آبرنگ مرا، با قیمت‌های شگفت‌انگیز زیر آبی تماشا خواهند کرد.

شانون به خدا شما یک تیغ‌زن حقه‌باز هستید، مگرنه؟ یک

گوش‌بُر افسانه‌ای خونسرد.

هانا بله. درست مثل خود شما، آقای **شانون**.[به آرامی دفتر طراحی را از دست او بیرون می‌آورد] اوه، آقای **شانون**، اگر پدربزرگ، پیش از بازگشت من از سلول شمارهٔ چهار خارج شد لطف می‌کنید به خاطر من مواظبش باشید؟ من در چشم هم‌زدنی برمی‌گردم. [کیف محتوای نقاشی‌هایش را به سرعت برداشته به چابکی از ایوان خارج می‌شود.]

شانون افسانه‌ایه. مطلقاً افسانه‌ایه.

[همهمهٔ باد در جنگلِ باران طنین انداخته، روی ایوان، نور طلایی مانند فروریختن بی‌صدای سکه‌های طلا چشمک می‌زند. آنگاه صداهایی که فریاد می‌کشند به گوش می‌رسد. سپس مکزیکی‌های جوان با جانوری که وحشیانه در تقلاست ظاهر می‌شوند. ایگوانایی گرفتار، داخل یک پیراهن بسته شده. آنها کنار کاکتوس‌های پایین ایوان خم شده، ایگوانا را با تکه‌ای طناب به ستونی می‌بندند. **ماکسین** به هیاهو جلب شده بالای سر آنها در ایوان ظاهر می‌شود.]

پدرو سورچرونی داریم!

پانچو حسابی می‌خوریم.

پدرو بده من می‌بندمش.

پانچو خودم گرفتمش، خودم هم می‌بندمش!

پدرو تو فقط فرارش می‌دی.

ماکسین محکم ببندش! آفرین، آفرین! نگذار فرار کند. جای کافی برایش بگذار! [به **شانون**] آن‌ها یک ایگوانا گرفته‌اند.

شانون متوجه شدم **ماکسین**.

[**ماکسین** عمداً نوشیدنی‌اش را نزدیک او می‌گیرد. آلمانی‌ها سروصدا را شنیده روی ایوان جمع می‌شوند. خانم **فاهرنکف** با شتاب به طرف **ماکسین** می‌آید.]

خانم فاهرنکف این چیست؟ چه خبر شده؟ مار؟ آن‌ها مار گرفته‌اند؟

ماکسین نه. مارمولک.

خانم فاهرنکف [با انزجاری مبالغه‌آمیز] : اَی ی ی... سوسمار! [وحشتی مضحک از خود نشان می‌دهد، انگار مورد حملهٔ درنده‌ای وحشی قرار گرفته باشد.]

شانون [به **ماکسین**] : تو گوشت ایگوانا دوست داری، مگر نه؟

خانم فاهرنکف خوردن؟ خوردن یک مارمولک بزرگ؟

ماکسین آره، خوراکی‌های خوشمزه‌ای هستند. مزهٔ گوشت سفید مرغ می‌دهند.

[خانم **فاهرنکف** شتابان به طرف خانواده‌اش می‌رود. آن‌ها با هیجان دربارهٔ ایگوانا به آلمانی گفت‌وگو می‌کنند.]

شانون اگر منظورت مرغ مکزیکی است، این تعریف به حساب نمی‌آید. مرغ‌های مکزیکی لاش‌خورند و

گوشت‌شان هم مزهٔ همان لاشه‌ای را می‌دهد که می‌خورند.

ماکسین خیلی خب، منظورم مرغ تگزاس است.

شانون [خیال‌بافانه] : مرغ... تگزاس...

[**شانون** ناآرام در ایوان قدم می‌زند. **ماکسین** توجه‌اش را میان اندام بلند و استخوانی او که به نظر می‌رسد قادر به آرام گرفتن نیست و بدن‌های پر جنب‌وجوش مکزیکی‌های جوان که روی شکم‌هایشان تا نیمه زیر ایوان دراز کشیده‌اند تقسیم می‌کند، چنان‌که گویی در حال مقایسهٔ ذهنی دو جذابیت متضاد برای سرشت ساده و لذت‌خواه خویش باشد. **شانون** در انتهای ایوان رو می‌گرداند و چشمان **ماکسین** را بر خود خیره می‌یابد.]

شانون جنسیت این ایگوانا چیست **ماکسین**؟

ماکسین هاه، چه کسی به جز ایگوانا به جنس ایگوانای دیگر اهمیت می‌دهد؟ [**شانون** به او نزدیک می‌شود.]

شانون آن هجویهٔ مبتذل را دربارهٔ ایگوانا نشنیده‌ای؟ [مشروب **ماکسین** را گرفته چنین نشان می‌دهد که شاید آن را بنوشد اما فقط با تظاهر به نفرت آن را بو می‌کند. **ماکسین** زیر لب می‌خندد.]

یه چوپون جوونی به اسم برونو
هی می‌گفت از عشق، می‌دونم اینو
زن‌ها خوبن، گوسفندا عالین

ایگواناها اما، واقعاً محشرن

[**شانون** روی «واقعاً محشرن» گیلاس نوشیدنی **ماکسین** را عمداً از بالای نرده بر پشت خمیده و جنبندهٔ **پدرو** خالی می‌کند که او معترضانه و خشم‌آلود بالا می‌پرد.]

پدرو مادر...

شانون چی؟ چی؟

ماکسین برو!

[**شانون** رذیلانه می‌خندد. ایگوانا می‌گریزد و جوان‌ها فریادزنان در پی‌اش می‌دوند. یکی از آن‌ها روی ایگوانا شیرجه زده حاشیهٔ جنگل دوباره اسیرش می‌کند.]

پانچو ایگوانا فرار کرد.

ماکسین بگیریدش، بگیریدش! گرفتید؟ اگر نگیریدش پشتِ‌تان را گاز می‌گیرد. گرفتیدش؟

پدرو گرفتش. [جوان‌ها در پیچ و تاب با ایگوانا زیر ایوان، باز می‌گردند.]

ماکسین [دوباره نزد **شانون** بازمی‌گردد]: عالی‌جناب، خیال کردم می‌خواهی عهد بشکنی و گیلاسی بزنی.

شانون فقط بوی مشروب کافی است که حالم را به هم بزند.

ماکسین اگر داخل معده‌ات باشد دیگر بویش را نمی‌فهمی. [به پیشانی عرق کردهٔ **شانون** دست می‌گذارد. **شانون** دست او را انگار که حشره‌ای است کنار می‌زند.] **هاه!** [به طرف چرخ

مشروبات می‌رود و **شانون** با لبخندی مردم‌آزار، او را از پشت سر نگاه می‌کند.]

شانون **ماکسین** عزیز، هر کس گفته شلوار تنگ به تو می‌آید خیرخواه تو نبوده. [**شانون** چهره‌اش را از **ماکسین** برمی‌گرداند. همان دم صدای سقوط و نالهٔ خفه اما تکان‌دهنده‌ای از اتاقک **نانو** شنیده می‌شود.]

ماکسین پیرمرد افتاد زمین! می‌دانستم، می‌دانستم!

[**شانون** و به دنبالش **ماکسین** به اتاقک می‌شتابند. از شروع ماجرای فرار ایگوانا، نور صحنه آرام‌آرام کم می‌شود و اکنون، صحنه‌ها از یکدیگر جدا شده مستقل از هم دیده می‌شوند. **ماکسین** و **شانون** به اتاقک **نانو** می‌دوند. آقای **فاهرنکف** به ایوان تاریک روشن کنونی وارد می‌شود. چراغ بزرگ آویخته از سقف را روشن می‌کند. حباب، مانند بدر تمام ماه رنگ‌پریده، درخششی غیرزمینی به صحنه می‌دهد. حباب شیری بزرگ از حشرات شبانه پوشیده شده است. پروانه‌های بزرگ اما ظریفی خود را بر سطح حباب قربانی کرده‌اند و می‌کنند. نوری که از پشت بال‌های پروانه‌های رنگی می‌تابد، رنگ‌های رنگین‌کمان را پدید آورده جلوه‌ای افسانه‌ای به فضا بخشید است. اکنون **شانون** شاعر کهنسال را به ایوان می‌آورد. پیرمرد لباس آراسته‌ای از کتان سفید برفی با کراوات سیاه باریک بر تن دارد. از زیر چراغ که می‌گذرد موهای نقره‌ای، چون یال شیر می‌درخشد.]

نانو هیچ استخوانی نشکست. من از پلاستیک ساخته شده‌ام!

شانون آن که مسافر زاده شده، بارها در سفرهایش زمین می‌خورد.

نانو **هانا**؟ [بینایی و دیگر حواسش چنان مغشوش گشته که گمان می‌برد **هانا** او را همراهی کرده] کاملاً مطمئنم که این‌جا تمامش می‌کنم.

شانون [با ملایمت فریاد می‌کشد.] : من هم همین احساس را دارم، بابا بزرگ. [**ماکسین** به دنبال آنان از اتاقک خارج می‌شود.]

نانو هرگز در تمام زندگیم در مورد هیچ‌چیز مطمئن‌تر از این نبوده‌ام.

شانون [با ملایمت و شیطنت] : من هم هرگز در زندگی خودم مطمئن‌تر از این نبوده‌ام.

[آقای **فاهرنکف** که تا این دم با شیفتگی مشغول شنیدن صدای آهستهٔ رادیوی کوچکش بوده، اکنون رادیو را خاموش کرده سخنرانی پرشوری ایراد می‌کند.]

آقای فاهرنکف آتش‌سوزی لندن از قلب لندن تا ساحل کانال مانش پیش‌رفته! فیلدمارشال **گورینگ** آن را «مرحلهٔ نوینی از پیروزی» می‌خواند! بمب‌های قوی آتش‌زا! هر شب!

[**نانو** فقط لحن هیجان‌زدهٔ این اطلاعیه را درمی‌یابد و آن را به درخواست برای خواندن شعری تعبیر می‌کند. عصایش را به زمین

می‌کوبد و موهای یال‌مانند نقره‌ایش را عقب افکنده با دکلمه‌ای فاخر خواندن شعری را آغاز می‌کند.]

نانو جوان باید که سرخوش باشد و شاد

به شادی هم‌قرین با سرعت باد

برقصد بی‌توقف تا زمانی

که شمعش می‌تواند روشنی داد

جوان باید که احمق...

[**نانو** روی این خط شعر به تردید و لکنت می‌افتد. هاله‌ای از وحشت و سردرگمی بر چهره‌اش سایه می‌افکند. آلمانی‌ها با او سرگرم شده‌اند. **ولفگانگ** نزد **نانو** می‌رود و توی صورت او فریاد می‌کشد.]

ولفگانگ قربان؟ شما چند سال دارید؟

[**هانا** که هم‌اکنون به ایوان بازگشته شتابان نزد پدربزرگش می‌رود و به جای او پاسخ می‌دهد.]

هانا او جوانی نودوهفت ساله است!

آقای فاهرنکف چند سال؟

هانا نود و هفت. تقریباً یک قرن!

[آقای **فاهرنکف** این اطلاعات را برای همسر و دختر خندانش به آلمانی تکرار می‌کند.]

نانو [میان گفت‌وگوی آلمانی‌ها]:

جوان باید که احمق باشد و شنگ

دو چشمش کور و جانش پر ز آهنگ

نـــه بـر پـیشش بـیندازد نگـاهی

نه بر پشتش کند چشمان خود تنگ

بود بی‌اعتنا...

[بـاز بـه لکـنت مـی‌افـتد] **هـانا** [در بـازویش می‌آویزد و بقیهٔ شعر را یادآوری می‌کند]:

بود بی‌اعتنا نسـبت بـه هـر چـیز

که راهش را کند بـا سـایه تـاریک

نســـوزانـــد دلی هـرگز بـدان روز

که روشن رفت و دیگر نیست نزدیک

[باقی شعر را هم‌صدا می‌خوانند.]

بـخندد بـی‌سبب بـر درز دیـوار

نـباشد خـنده از لب‌هـای او دور

جوان باید که سرشار از جـوانـی

جوان باید که احمق باشد و کـور

[آلمانی‌ها پرسروصدا تفریح می‌کنند. **ولفگانگ** نزدیک صورت شاعر کهنسال کف می‌زند. **نانو** به نحوی پرمخاطره روی عصایش خم شـده، لرزان، تعظیم کوچکی می‌کند. **هانا** رو به سوی آلمانی‌ها کرده کـیف مـحتوای نـقاشی‌هایش را برای **ولفگانگ** می‌گشاید و **شانون** محکم بازوی **نانو** را می‌گیرد.]

هانا آیا من درست فهمیده‌ام که شما در ماه عسل هستید؟

[پاسخی نیست اما سؤال را به آلمانی تکـرار مـی‌کند. خـانم

فاهرنکف با خنده و حرکات پرشور سر و دست آن را تأیید می‌کند.]

هانا چه عروس جوان و زیبایی! من با پاستل طراحی می‌کنم. به من اجازه می‌دهید آن‌ها را نشانِ‌تان بدهم؟ اجازه بدهید. خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم...

[آقای **فاهرنکف** ناگهان خواندن سرودی حزبی را آغاز کرده، گروهش را به سوی سطل یخ و شامپاین به میز سمت چپ هدایت می‌کند. **شانون نانو** را سر میز دیگر برده است.]

نانو [به نشاط آمده] : **هانا!** چه قدر گیرمان آمد؟

هانا [شرم‌زده] : پدربزرگ بنشین. خواهش می‌کنم فریاد نکش!

نانو هاه؟ کف دستت نقره گذاشتند یا کاغذ **هانا**؟

هانا [کم و بیش درمانده] : **نانو!** فریاد کشیدن کافی است! بنشین سر میز. حالا دیگر وقت خوردن است!

شانون وقت بلعیدن بابابزرگ.

نانو [سردرگم شده اما هنوز فریاد می‌کشد.] : با چه مبلغ کنار آمدند؟

هانا **نانو!** خواهش می‌کنم!

نانو تو... به آن‌ها... آب‌رنگ فروختی؟

هانا معامله‌ای انجام نشد پدربزرگ!

ماکسین هاه!

[**هانا** که خویشتن‌داری همیشگی را از دست داده

یا کم مانده از دست بدهد به **شانون** رو می‌آورد.]

هانا او نه می‌نشیند و نه دست از فریاد کشیدن برمی‌دارد.

نانو [چشمک‌زنان و پر لبخند، با اطوار ناخوش‌آیند عشوه‌گران پیر]: هان؟ چه ثروتی به هم زدیم **هانا**؟

شانون شما بنشینید دوشیزه **جلکس**. [لحن آرام و نافذش **هانا** را به اطاعت وامی‌دارد. **شانون** مچ دست پیرمرد را گرفته اسکناس مکزیکی مچاله‌شده‌ای را کف دستش می‌گذارد] قربان؟ قربان؟ [فریاد می‌کشد] پنج! **دلار!** می‌گذارم توی جیب‌تان.

هانا ما نمی‌توانیم... اعانه قبول کنیم، آقای **شانون**.

شانون اختیار دارید. من به او فقط پنج پزوس دادم.

نانو برای خواندن یک شعر بسیار عالی است!

شانون قربان؟ قربان؟ پاداش‌های مادی شعر، در برابر ارزش‌های معنوی آن، همواره بسیار ناچیز است. تا بوده چنین بوده!

[رفتار **شانون** نسبت به پیرمرد توأم با خشمی تمسخرآمیز، در عین حال نرم و مهربان است. همه، در برخورد با اوضاع رقت‌انگیز پیران، همین‌طور مهربان می‌شوند. البته این دربارهٔ **هانا** نیز همان اندازه درست است که دربارهٔ **شانون**. اما هر دو در این مقطع، مصرفی بیش از ذخیرهٔ عاطفی‌شان داشته‌اند.]

نانو هان؟ بله... [دیگر خسته شده اما هنوز فریاد می‌کشد] این‌جا ثروت کلانی به دست خواهیم آورد!

شانون مطمئناً این‌جا ثروت کلانی به دست خواهید آورد!

[**ماکسین** غرش تک‌هجایی خنده‌اش را سر می‌دهد. **شانون** تکه‌نانی به سویش پرتاب می‌کند. **ماکسین** با خوش‌خلقی قدم‌زنان دوباره به سوی میز آلمانی‌ها می‌رود.]

نانو [در حالی که تلوتلو می‌خورد و نفس‌نفس می‌زند به بازوی **شانون** که خیال می‌کند **هانا** است می‌آویزد] : آیا... سالن غذاخوری شلوغ است؟ [با حدس نادرست، به نظر از همه جا بی‌خبر می‌رسد.]

شانون بعله! ظرفیت‌اش تکمیل شده! جمعیت فراوانی پشت در ایستاده! [صدایش در ناشنوایی پیرمرد نفوذ نمی‌کند.]

نانو اگر سالن کوکتل دارند **هانا**، باید... اول... آن‌جا کار کنیم. آهن را تا داغ است باید کوبید، هو، هو تا داغ است... [این دیگر هذیان‌گونه است... تنها زنی با قدرت **هانا** می‌تواند ظاهراً خونسرد بماند.]

هانا او شما را با من عوضی گرفته آقای **شانون**. کمک کنید روی صندلی بنشیند. خواهش می‌کنم یک دقیقه نزدش بمانید. من...

[از میز دور شده، انگار هم‌اکنون نیمه‌جان از دریا بیرون کشیده شده باشد، تند و عمیق نفس می‌کشد. **شانون** پیرمرد را روی صندلی می‌نشاند. تقریباً در دم نیروی حیات تب‌ناک **نانو** فروکش کرده نیمه خواب عقب می‌رود.]

شانون [نزد **هانا** می‌رود]: چرا این جوری نفس می‌کشید؟

هانا بعضی‌ها می‌نوشند، بعضی‌ها دارو می‌خورند، من فقط چند نفس عمیق می‌کشم.

شانون شما دارید مسئله را زیادی بزرگ می‌کنید. این برای مردی به کهولت بابابزرگ امری طبیعی است.

هانا می‌دانم، می‌دانم. او بیش از یکبار به قول شما «سوانح مغزی» داشته و تمام آن نیز در چند ماه‌گذشته رخ داده است. تا این اواخر حیرت‌انگیز بود. برای این‌که مردم باور کنند او کهنسال‌ترین شاعر زندهٔ فعال روی زمین است، مجبور می‌شدم پاسپورت‌اش را نشان دهم. وضع ما خوب بود، به اندازهٔ مخارج وگاه حتی بیش‌تر هم درآمد داشتیم! اما... هنگامی که دیدم حافظه‌اش ضعیف شده سعی کردم او را تشویق کنم تا به نانتاکت[1] بازگردد. اما سفرهای ما را او تعیین می‌کند. گفت: «نه. مکزیک!» و اکنون ما این‌جا، روی این تپهٔ بادگیر، مانند یک جفت مترسک، گیر کرده‌ایم. اتوبوسی که به مکزیکوسیتی می‌آمد در ارتفاع پنج‌هزار متری سطح دریا خراب شد. فکر می‌کنم آخرین سانحهٔ مغزی همان وقت اتفاق افتاد. از دست دادن شنوایی و بینایی زیاد مهم نیست اما... کند شدن ذهن‌اش را نمی‌توانم تحمل کنم. تا این اواخر، تا همین اواخر ذهن‌اش به طرز حیرت‌انگیزی کار می‌کرد، اما دیروز؟

1. Nantucket

در تکس‌کو، تقریباً تمام ذخیره‌مان را صرف تهیه صندلی چرخ‌دار کردم؛ اما او هم‌چنان اصرار داشت سفرمان را به مقصد دریا ادامه دهیم ... به مقصد مهد زندگی، به قول خودش... گهوارهٔ زندگی [ناگهان متوجه **نانو** می‌شود که بی‌نشانی از حیات در صندلی فرورفته. نفسی عمیق کشیده بی‌صدا به سویش می‌رود.]

شانون [به جوان‌های مکزیکی]: پیشخدمت! غذا را بیار این‌جا!

[تحکم صدایش مؤثر است. خوراک ماهی را می‌آورند.]

هانا شما چه قدر مهربان هستید. نمی‌دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم، آقای **شانون**، الان بیدارش می‌کنم. **نانو!** [دست‌هایش را آرام کنار گوش او بر هم می‌زند. پیرمرد با خنده‌ای گنگ و بی‌نفس بیدار می‌شود] **نانو**، دستمال سفرهٔ کتانی. [دستمالی از جیب روپوش بیرون می‌آورد] همیشه دستمال پارچه‌ای با خودم می‌آورم. می‌دانید، برای وقتی که فقط دستمال کاغذی در اطراف پیدامی‌شود که گاهی هم پیش می‌آید، می‌دانید...

نانو این‌جا بی‌نظیر است... امیدوارم غذا انتخابی باشد **هانا**. من شام سبکی می‌خواهم که مرا نخواباند. می‌خواهم بعد از شام کار کنم. می‌خواهم این‌جا تمامش کنم.

هانا **نانو**؟ ما این‌جا یک دوست پیدا کردیم **نانو**، ایشان عالی‌جناب **شانون** هستند.

نانو [با تلاش برای رها شدن از سردرگمی]: عالی‌جناب؟

هانا [فریاد می‌کشد] : **نانو!** آقای **شانون** پدر روحانی و عضو کلیسا هستند.

نانو مرد خدا؟

هانا مردخدا در مرخصی.

نانو **هانا** به او بگو من برای غسل تعمید خیلی پیر و برای خاک‌سپاری خیلی جوانم؛ اما برای ازدواج با بیوه‌ای پول‌دارِ سرحالِ چهل ساله کاملاً مناسبم.

[**نانو** از شوخی‌های کوچک خویش سرخوش است. می‌توان او را، در سرآغاز قرن بیستم در هتل‌های تابستانی مجسم کرد که با هم‌پالکی‌های خویش بر صندلی گهواره‌ای در آفتاب نشسته، از این شوخی‌ها رد و بدل می‌کنند. یا حتی می‌توان آن‌ها را همراه همسران استادان کالج‌های کوچک نیو انگلند[1] مجسم کرد. اما این میل به سرخوشی، این رفتار پر از بازی، این شوخی‌های محترمانه، در شرایط کنونی حال و هوایی گروتسک دارد. **شانون** پا به پا همراهی می‌کند. پیرمرد به نقطه‌ای از وجود او اثر می‌گذارد که خارج از تصور و توانایی و بیرون از دسترس خود اوست. این قسمت از صحنه که شاد و سریع بازی می‌شود با غریو باد برفراز تپه همراه است. در تمام طول این صحنه، صدای بادی که از دریا برخاسته، از میان جنگلِ باران گذشته، برفراز تپه هیاهو می‌کند. در آسمان

1. New England

دور، به تناوب آذرخش دیده می‌شود.]

نانو اما باور کن خانم‌هایی که از چهل سالگی مـی‌گذرند، انگشت‌شمار هستند. هو، هو! از عالی‌جناب خواهش کن... دعای تبرک را بخواند. غذای مکزیکی به دعا و تبرک احتیاج دارد.

شانون قربان شما دعا را بخوانید. من با شما خـواهـم بـود. [یکی از بندهای کفش‌اش را پاره کرده است.]

نانو به او بگو من حرفش را به یک شرط می‌پذیرم.

شانون چه شرطی قربان؟

نانو که بعد از شام، وقتی من مرخص شدم دخترم را تنها نگذاری. من هم‌زمان با مرغ‌ها به رختخواب می‌روم و هم‌زمان با خروس‌ها بیدار می‌شوم. هو، هو! پس تـو مرد خدایی. متأهل یا مجرد؟

شانون مجرد قربان. هیچ زن عاقل و متمدنی مرا به همسری انتخاب نمی‌کند، آقای کافن.

نانو چی گفت **هانا**؟

هانا [شرم زده] : **نانو** دعا را بخوان.

نانو [این را نمی‌شنود] : من او را دخترم خطاب می‌کنم اما او دخترِ دختر من است. از هنگامی که هر دو والدینش را در اولین تصادف اتومبیل جزیرهٔ نانتاکت از دست داد، ما از یکدیگر مراقبت می‌کنیم.

هانا **نانو** دعا را بخوان.

نانو او قرتی و امروزی نیست. امروزی نیست، قرتی هـم

نیست، اما طوری تربیت شده که بتواند همسر و مادری بی‌نظیر باشد. اما... من پیرمردی خودخواه هستم که او را تمام و کمال در اختیار خود گرفته‌ام.

هانا [در گوش او فریاد می‌کشد] : **نانو، نانو، دعا!**

نانو [به سختی برمی‌خیزد] : بله، دعا. خدایا! این طعام را برای مصرف ما و ما را برای بندگی خود، تبرک کن، آمین. [لرزان به جای خود می‌نشیند.]

شانون آمین!

[سر **نانو** روی سینه‌اش افتاده، پریشانی ذهنش آغاز می‌شود. با خود زمزمه می‌کند.]

شانون پیرمرد چه‌گونه شاعری است؟

هانا پیش از جنگ جهانی اول و کمی بعد از آن، پدربزرگم شاعر قدر دوم اما کم و بیش شناخته شده‌ای بود.

شانون در دسته دوم‌ها؟

هانا بله. شاعری قدر دوم اما با روحی قدر اول. من افتخار می‌کنم که نوهٔ او هستم... [پاکت سیگاری از جیبش بیرون آورده بی‌آنکه سیگاری بردارد بی‌درنگ سرجایش برمی‌گرداند.]

نانو [کاملاً گیج] : **هانا** امروز صبح...برای صبحانهٔ داغ... هوا خیلی گرم است... [با خنده‌ای تأسف‌بار سرش را چند بار تکان می‌دهد.]

هانا حواسش کاملاً سرجا نیامده، می‌بینید؟ خیال می‌کند صبح است. [این را انگار که اعترافی شرم‌آور باشد با لبخند

ترس‌خوردهٔ زودگذر خطاب به **شانون** می‌گوید.]

شانون افسانه‌ایه. افسانه‌ایه.

هانا به نظر می‌رسد کلمهٔ «افسانه‌ای» تکیه کلام محبوب شما باشد آقای **شانون**.

شانون [با دل تنگی به خارج از ایوان می‌نگرد]: بله. ما، در دو سطح زندگی می‌کنیم دوشیزه **جلکس**، سطح واقعی و سطح افسانه‌ای. و کدام یک واقعاً حقیقی است...؟

هانا من می‌گویم هر دو آقای **شانون**.

شانون اما هنگامی که شما در سطح افسانه‌ای زندگی می‌کنید، آن‌گونه که من اخیراً زندگی کرده‌ام، در حالی که مجبور هستید در سطح واقعی فعالیت کنید، در آن هنگام است که جن‌زده می‌شوید، اهریمن یعنی... [این را چنان بیان می‌کند که انگار اندیشه‌ای در خلوت است] خیال می‌کردم این‌جا بر اهریمن غلبه خواهم کرد، اما، شرایط این‌جا تغییر کرده است. نمی‌دانستم که مهمان‌خانه‌دار بیوه شده. یک بیوه عنکبوت زیرک.
[تقریباً مانند **نانو** زیرلب می‌خندد.]

[**ماکسین** یکی از چرخ‌های مشروب خوش ترکیب شیشه‌ای ـ برنزی را به گوشه‌ای از ایوان می‌کشاند. چرخ با سطل یخ، نارگیل و انواع مشروبات پر شده است. در حالی که چرخ را کنار میزها می‌آورد شاد و شنگول زیر لب زمزمه می‌کند.]

ماکسین کسی کوکتل میل دارد؟

هانا نه متشکرم خانم **فالک**، فکر نمی‌کنم چیزی بخواهیم.

شانون کسی در فاصلهٔ خوراک ماهی و غذای اصلی، کوکتل نمی‌خورد **ماکسین** عزیز.

ماکسین بابابزرگ به یک مخلوط احتیاج دارد تا بیدارش کند. آدم‌های پیر برای سرحال آمدن به مخلوط نیاز دارند. [در گوش پیرمرد فریاد می‌کشد] بابابزرگ! با یک مخلوط چه طوری؟ [کفلش به **شانون** چسبیده است.]

شانون **ماکسین** تنهٔ تو، برای این ایوان زیادی بزرگ است.

ماکسین هاه! اگر از نیشگون‌هایی که توی اتوبوس نصیبم می‌شود قضاوت کنم، باید بگویم مکزیکی‌ها خیلی هم دوستش دارند. آلمانی‌ها هم همین‌طور.

شانون بنابراین الان هم برو نزد آقای **فاهرنکف**.

ماکسین هاه! دارم برای بابابزرگ مخلوط درست می‌کنم. دو تا گیلاس هم توش می‌اندازم که تا موقع شام زنده بماند.

شانون برگرد پیش نازی‌هایت. من برایش مخلوط درست می‌کنم. [به سوی چرخ مشروب می‌رود.]

ماکسین [به **هانا**]: تو چه طور عزیز، کمی سودا با آب لیمو میل داری؟

هانا برای من هیچی، متشکرم.

شانون آدم‌های عصبی را عصبی‌تر نکن **ماکسین**.

ماکسین بهتر است بگذاری من آن مخلوط را برای بابابزرگ درست کنم. تو داری کثافت‌کاری می‌کنی، **شانون**.

[**شانون** با فریاد خشم چرخ مشروب را هل داده به شکم **ماکسین** می‌کوبد. تعدادی از بطری‌ها می‌افتد. **ماکسین** بی‌درنگ چرخ را با شدت به او باز می‌گرداند.]

هانا خانم فالک، آقای **شانون** این بچگانه است. خواهش می‌کنم بس کنید!

[توجه آلمانی‌ها به دعوا جلب شده است. دور آن‌ها حلقه زده با شعف می‌خندند. **شانون** و **ماکسین** هر کدام یک طرف چرخ را گرفته آن را به یکدیگر می‌کوبند. مانند دو گلادیاتور در جنگ تن به تن خشمگینانه به یکدیگر دندان نشان می‌دهند. آلمانی‌ها جیغ می‌کشند و می‌خندند و به آلمانی پرگویی می‌کنند.]

هانا آقای **شانون** بس کنید! [به آلمانی‌ها متوسل می‌شود] خواهش می‌کنم کمک کنید و این دو نفر را سوا کنید. این چرخ مشروب را از این‌جا دور کنید.

[**شانون** چرخ را از دست **ماکسین** خارج کرده به سوی آلمانی‌ها هل می‌دهد. آن‌ها سرمستانه فریاد سر می‌دهند. چرخ به دیوار ایوان می‌خورد. **شانون** از پله‌ها پایین پریده میان شاخ و برگ‌ها می‌گریزد. پرندگان در جنگلِ باران جیغ می‌کشند. آلمانی‌ها به میزشان باز می‌گردند. مجدداً آرامش بر ایوان حاکم می‌شود.]

ماکسین بدایرلندی دیوانهٔ پروتستان مادر... پروتستان!

هانا خانم **فالک**، او برای این‌که ننوشد با خود درکشمکش است.

ماکسین دخالت نکن. تو زن فضولی هستی.

هانا آقای **شانون** به طرز خطرناکی... به هم ریخته است.

ماکسین من بلدم چه طور از پس او بربیایم عزیز، تو تازه امروز شناختیش. این هم مخلوط بابابزرگ با دو تا گیلاس داخلش.

هانا خواهش می‌کنم او را بابابزرگ صدا نکنید.

ماکسین **شانون** هم بابابزرگ صدایش می‌کند.

هانا [مخلوط را می‌گیرد] : لحن او تحقیرآمیز نیست اما لحن شما هست. پدربزرگ من نجیب‌زاده‌ای به معنای واقعی کلمه است، او مرد نجیبی است.

ماکسین تو چی؟

هانا من نوهٔ او هستم.

ماکسین همه‌اش همین؟

هانا تصور می‌کنم همین برای بودن کافی است.

ماکسین آره، اما مفت‌خور هم هستی که آن پیرمرد مردنی را برای اتاق گرفتن جلو می‌اندازی، بدون این‌که پولی برای پرداخت حتی یک روز جلوتر را داشته باشی. آره، تو هم مثل گداهای مکزیکی، که بچهٔ مریضی را برای جلب ترحم توریست‌ها یدک می‌کشند، او را با خودت این طرف و آن طرف می‌کشانی.

هانا من که به شما گفتم پول ندارم.

ماکسین بله. اما من هم به تو گفتم که اخیراً بیوه شده‌ام. با چنان گرفتاری وحشتناکی که بهتر بود مرا هم پرت می‌کردند کنار شوهرم. [**شانون** از میان شاخ و برگ‌های جنگل بازگشته، اما هم‌چنان از دید **هانا** و **ماکسین** دور می‌ماند.]

هانا [با آرامشی تصنعی] : فردا صبح، پس از طلوع آفتاب به شهر می‌روم. سه پایه‌ام را وسط مرکز خرید بر پا می‌کنم. تابلوهای آب‌رنگم را حراج و پرترهٔ توریست‌ها را طراحی می‌کنم. من موجود ضعیفی نیستم، درماندگی کنونی‌ام از ضعف شخصیت‌ام نیست.

ماکسین من هم موجود ضعیفی نیستم.

هانا نه، به هیچ وجه. توانایی‌های شما اعجاب‌برانگیز است.

ماکسین این یکی را درست فهمیدی. اما بدون کرایهٔ تاکسی یا حتی کرایهٔ اتوبوس، چه طوری می‌خواهی به آکاپولکو بروی؟

هانا پیاده می‌روم خانم **فالک**. جزیره‌نشینان رهروان خوبی هستند. اگر حرفم را باور نمی‌کنید، اگر واقعاً فکر می‌کنید من مفت‌خور هستم، همین الان پدربزرگم را در صندلی چرخ‌دارش می‌گذارم و برمی‌گردانم پایین تپه، روی جاده و از آن‌جا یک‌سره می‌برم‌اش شهر.

ماکسین شانزده کیلومتر راه با توفانی که در پیش است؟

هانا بله. می‌توانم و می‌روم. [او در این گفت‌وگو بر **ماکسین** چیره شده. هر دو کنار میز ایستاده‌اند. سر **نانو** پایین افتاده به

خواب می‌رود.]

ماکسین من نمی‌گذارم.

هانا اما شما تصریح کردید که نمی‌خواهید ما حتی یک شب این‌جا بمانیم.

ماکسین توفان آن پیرمرد را مثل برگ خشک از صندلی چرخ‌دارش پرواز می‌دهد.

هانا این را به ماندن درجایی که او را نمی‌خواهند ترجیح خواهد داد. و من، هم برای او، و هم برای خودم، این را ترجیح می‌دهم، خانم **فالک**. [روبه جوان‌های مکزیکی] صندلی چرخ‌دار او کجاست؟ صندلی چرخ‌دار پدربزرگم کجاست؟

[این بگومگو پیرمرد را بیدار می‌کند. با زحمت از روی صندلی‌اش برخاسته، گنگ، عصایش را به زمین می‌کوبد و دکلمهٔ شعری را آغاز می‌کند.]

عشق

خاطرهٔ دور آهنگی

که می‌نوازد آن را

در مستی

ویولن‌زن که گذر دارد

ازکوچه‌باغ‌های پیچاپیچ

لنگ لنگان

مجنون

هنگام

که می‌شود از موسیقی دیوانه

می‌نوازد با قلبش...

هانا حالا نه، **نانو!** خیال می‌کند از او خواسته‌اند شعر بخواند. [**نانو** را به صندلی‌اش بازمی‌گرداند. **هانا** و **ماکسین** هنوز از حضور **شانون** بی‌خبرند.]

ماکسین آرام باش عزیز.

هانا من کاملاً آرام هستم، خانم **فالک**.

ماکسین من اما آرام نیستم. مشکل این‌جاست.

هانا من می‌فهمم خانم **فالک**. شما شوهرتان را تازه از دست داده‌اید. تصور می‌کنم بیش از آن که خودتان بدانید دلِ‌تان برایش تنگ شده.

ماکسین نه، مشکل من **شانون** است.

هانا منظورتان وضعیت عصبی او...؟

ماکسین نه، منظورم خود **شانون** است. من می‌خواهم خودت را از او کنار بکشی. تو به درد **شانون** نمی‌خوری، **شانون** هم به درد تو نمی‌خورد.

هانا خانم **فالک** من یک پیردختر نیوانگلندی هستم که به چهل سالگی نزدیک می‌شود.

ماکسین ارتعاش امواج احساسات را میان شما دو تا حس کردم. من گیرندهٔ خوب ارتعاش امواج احساس میان آدم‌ها هستم. بین تو و **شانون**، به محض ورود تو به این‌جا احساس خاصی ایجاد شد. و فقط همین، باورکن، نه هیچ چیز دیگر، باعث این... سوءتفاهم

میان ما شده. اگر تو با **شانون** کار نداشته باشی، تـو و بابابزرگ می‌توانید تا هـر وقت کـه بـخواهـید ایـن‌جا بمانید عزیزم.

هانا وای، خانم **فالک** به من می‌آید که زنی هرزه باشم؟

ماکسین همه نوع‌اش پیدا می‌شود. من از همه نوع‌شان این‌جا داشته‌ام. [**شانون** پیش آمده کنار میز می‌رسد.]

شانون **ماکسین** به تو گفتم آدم‌های عصبی را عصبی‌تر نکن، اما تو گوش نکردی.

ماکسین تو فقط به یک گیلاس مشروب احتیاج داری.

شانون بگذار خودم در این‌باره تصمیم بگیرم.

هانا نمی‌خواهید سر میز ما بنشینید و چیزی بخورید آقای **شانون**؟ خواهش می‌کنم. حال‌تان بهتر می‌شود.

شانون در حال حاضر گرسنه نیستم.

هانا بسیار خوب. نمی‌شود فقط کنار ما بنشینید؟

[**شانون** کنار **هانا** می‌نشیند.]

ماکسین [هشداردهنده روبه **هانا**]: باشد. باشد...

نانو [نیمه‌بیدار زمزمه می‌کند]: بـی‌نظیر است... ایـن مکـان بی‌نظیری است.

[**ماکسین** از کنار میز دور شده چرخ نوشیدنی را به طرف آلمانی‌ها می‌برد.]

شانون آیا امکان داشت آن‌چه گفتید از شما سر بزند و در این توفان، پیرمرد را از این‌جا بیرون بکشید؟

هانا شما هرگز پوکر بازی نکرده‌اید، آقای **شانون**؟

شانون منظورتان این است که بلوف می‌زدید؟

هانا بهتر است بگوییم داشتم برای یک رنگ کارت می‌کشیدم. [خمیازهٔ بلند اقیانوس، باد را تا بالای تپه می‌کشاند] توفان در راه است. امیدوارم خانم‌های شما هنوز در آن قایق کف شیشه‌ای مشغول تماشای شگفتی‌های زیر آب نباشند.

شانون این را می‌گویید چون آن خانم‌ها را نمی‌شناسید. درهر حال آن‌ها از قایق سواری بازگشته، به کافهٔ پایین رفته‌اند. موسیقی گذاشته‌اند، با یکدیگر می‌رقصند و برای بیرون کردن من از آژانس بلیک توطئه می‌چینند.

هانا چه می‌کنید اگر...

شانون اگر اخراج شوم؟ یا به کلیسا بازمی‌گردم یا شنای طولانی به چین. [**هانا** پاکت سیگار مچاله‌شده‌ای از جیبش بیرون می‌آورد. متوجه می‌شود که فقط دو تا سیگار در پاکت باقی مانده. تصمیم می‌گیرد آن‌ها را برای بعد نگاه دارد. پاکت را دوباره در جیبش می‌گذارد.] ممکن است سیگاری به من بدهید دوشیزه **جلکس**؟ [**هانا** پاکت سیگار را در اختیار او می‌گذارد. پاکت را از **هانا** گرفته مچاله کرده از ایوان بیرون می‌اندازد] هرگز از این‌ها نکشید، این‌ها با توتون ته‌سیگارهایی که گداها از کنار خیابان‌های مکزیکوسیتی و درون جوی‌های آب جمع می‌کنند ساخته می‌شود. [یک جعبه سیگار انگلیسی از جیب بیرون می‌کشد و تعارف می‌کند] از این‌ها بردارید، سیگار

انگلیسی وارداتی دربسته است. این تنها تجمل زندگی من است.

هانا عجب. متشکرم، برمی‌دارم، چون مال مرا هم که دور انداختید.

شانون می‌خواهم نکته‌ای را دربارهٔ شما بگویم. شما یک خانم واقعی هستید، یک خانم به تمام معنا و استثنایی.

هانا چه کاری از من سر زده که شایستهٔ این تعریف شده‌ام؟

شانون این تعریف نیست فقط گزارشی است از آن‌چه در شخصیت شما دیده‌ام، آن‌هم زمانی که دیدن چیزی خارج از خودم برایم دشوار است. شما سیگارهای مکزیکی را بیرون آوردید و متوجه شدید که فقط دو تا از آن‌ها باقی مانده، از عهدهٔ خرید یک بسته دیگر، حتی از آن نوع ارزان‌قیمت نیز برنمی‌آیید، پس آن‌ها را برای بعد کنار گذاشتید. درست می‌گویم؟

هانا دقیق دقیق، آقای **شانون**.

شانون اما هنگامی که من یک سیگار از شما خواستم بی‌هیچ‌گونه تأمل یا نارضایتی پاکت‌اش را به من تعارف کردید.

هانا آیا از کاه کوه نمی‌سازید؟

شانون برعکس عزیزم، از کوه کاه می‌سازم. [**شانون** سیگاری به لب گذاشته اما کبریت ندارد. **هانا** کبریت دارد. سیگار را برایش روشن می‌کند.] چه‌گونه یاد گرفته‌اید کبریت را در باد

روشن کنید؟

هانا من کارهای کوچک و مفید فراوانی مثل این را یاد گرفته‌ام. ای کاش کارهای بزرگ‌تری یادگرفته بودم.

شانون مثل چی؟

هانا مثل چگونگی کمک به شما آقای **شانون**...

شانون حالا می‌دانم چرا به این‌جا آمده‌ام!

هانا برای ملاقات با کسی که می‌تواند کبریت را در باد روشن کند؟

شانون [با صدایی گرفته به پایین نگاه می‌کند] : برای ملاقات با کسی که دلش می‌خواهد مرا یاری کند، دوشیزه **جلکس**... [تند و شرم‌زده روبه سوی دیگر کرده گویی از دیده شدن اشک در چشمانش ابا دارد. **هانا** با مهربانی پیوسته مراقب اوست، همان‌گونه که مراقب پدربزرگش بوده است.]

هانا آیا از آن هنگام که کسی خواسته به شما کمک کند مدت درازی گذشته یا شما فقط...

شانون یا من... چی؟

هانا آن‌قدر با کشمکش درونی‌تان سرگرم بوده‌اید که وقتی خواسته‌اند به شما کمک کنند متوجه نشده‌اید؟ من می‌دانم که مردم مانند شیاطین و ارواح پلید، بارها یکدیگر را آزار و شکنجه می‌دهند؛ اما گاهی هم، مردم یکدیگر را می‌بینند و با یکدیگر آشنا می‌شوند. می‌دانید، آن‌گاه، اگر انسان‌های شایسته‌ای باشند می‌خواهند با تمام توانِ‌شان، هرچند اندک، به

یکدیگر کمک کنند. حالا لطفاً به من کمک می‌کنید؟از

نانو مراقبت کنید تا من نقاشی‌هایم را از ایوان ساختمان فرعی بیاورم، توفان دارد به سرعت از تپه بالا می‌آید.

[**شانون** با حرکت سریع و شدید سرش درخواست **هانا** را می‌پذیرد و چهره‌اش را به کف دستانش فرو می‌اندازد. **هانا** زیرلب می‌گوید «متشکرم». آنگاه از جا جسته در طول ایوان به راه می‌افتد. توفان با غرش رعد و غریو باران به تپه نزدیک می‌شود. **هانا** درنیمهٔ راه رو به عقب کرده تا نگاهی به میز افکند. اکنون **شانون** برخاسته به آن سوی میز نزد **نانو** می‌رود.]

شانون بابابزرگ؟ **نانو!** تا شلاق باران بر سرمان فرود نیامده بیا برخیزیم، بابابزرگ.

نانو چی؟ چی؟

[**شانون** پیرمرد را یاری کرده تا برخیزد؛ سپس او را کنار دیوار ایوان می‌برد. **هانا** به سوی ساختمان فرعی می‌شتابد. مکزیکی‌های **ماکسین** با عجله روی میزها را جمع کرده، میزها را تا می‌کنند و به دیوار تکیه می‌دهند. **شانون** و **نانو** مانند مردان دلیر در برابر جوخهٔ آتش، رو در روی توفان ایستاده‌اند. **ماکسین** با هیجان به جوان‌ها فرمان می‌دهد.]

ماکسین عجله کنید، عجله کنید پسرها! یالله! عجله کنید! همه چیز را جمع کنید! زود باشید، یالله! بشقاب‌ها را

بردارید! عجله کنید رومیزی را جمع کنید!

پدرو داریم عجله می‌کنیم!

پانچو بذار توفان بشقاب‌ها رو بشوره!

[آلمانی‌ها به توفان مانند فرازی واگنری می‌نگرند. جوان‌ها که برای برچیدن میز می‌آیند آن‌ها برخاسته شادمانه آواز می‌خوانند. توفان در تلاطم آذرخش‌های سفید به پرندهٔ غول‌آسای سفیدی می‌ماند که به تپهٔ کوستا ورده حمله‌ور شده. **هانا** با نقاشی‌هایی که برسینه چسبانده بازمی‌گردد.]

شانون آن‌ها را برداشتید؟

هانا بله، درست به موقع. این هم خدای شما، آقای **شانون**.

شانون [به آرامی] : آری، او را می‌بینم، صدایش را می‌شنوم، او را می‌شناسم. اما او اگر نمی‌داند که می‌شناسمش، بگذار چنان باشد که مرگ را با ضربهٔ نیزهٔ صاعقه‌اش بر من فرود آرد.

[**شانون** از دیوار دور شده لب ایوان می‌رود. پردهٔ نقره‌ای شفاف باران که از شیب بام فرومی‌ریزد نور را در خود نگاه داشته، تصاویر پشت را مبهم می‌کند. اکنون همه چیز با لطافتی درخشنده و نقره‌ای دیده می‌شود. **شانون** دستانش را زیر باران گشوده، آن‌ها را گویی برای خنک کردن در باران می‌گرداند. سپس آن‌ها را مانند کاسه‌ای از آب باران پر کرده تا پیشانیش را بشوید. باران شدیدتر می‌بارد. باد آوای موسیقی ماریمبا را از

کافهٔ ساحلی تا بالای تپه می‌کشاند. **شانون** دستانش را از پیشانی سوزانش پایین آورده، درون پردهٔ نقره‌ای باران، انگار که در جست‌وجوی چیزی ورای خویش، بیرون از خویشتن باشد، پیش می‌برد. اکنون دیگر هیچ چیز جز این دستان جست‌وجوگر دیده نمی‌شود. پرتو آذرخش **هانا** و **نانو** را در پناه دیوار پشت سر **شانون** برای دمی نمایان می‌کند. چراغی که از سقف آویخته خاموش می‌شود. توفان جریان برق را قطع می‌کند. پرتو شفاف نوری بر دستان درازکرده و جست‌وجوگر **شانون** باقی می‌ماند.

پرده آرام فرو می‌افتد.

پردهٔ سوم

همان مکان، چند ساعت بعد. اتاقک‌های ۳ و ۴ و ۵ با نور ملایمی روشن است. **هانا** در شمارهٔ ۳ و **نانو** در شمارهٔ ۴ دیده می‌شوند. **شانون** بدون پیراهن، پشت میزی در ایوان نشسته، می‌نویسد. تمام میزها جز این یکی، تا شده به دیوار تکیه دارند. **ماکسین** ننو را که برای شام پایین برده بودند به جای خود باز می‌گرداند. برق هنوز وصل نشده، اتاقک‌ها را نور چراغ نفتی روشن کرده است. آسمان کاملاً صاف شده، بدر تمام ماه، صحنه را غرق در نور نقره‌ای درخشان کرده است. صحنه در اثر رطوبت رگبار اخیر درخشان‌تر نیز می‌نماید. همه چیز خیس است. این‌جا و آن‌جا، چاله‌های نقره، کف ایوان تشکیل شده است. در یک سو بخوردانی برای دورکردن پشه‌ها می‌سوزد. پشه‌ها به ویژه پس از باران استوایی و هنگامی که باد می‌ایستد، گزنده‌تر می‌شوند.

شانون تب‌آلوده روی نامهٔ اسقف کار می‌کند و

هر از گاه پشه‌ای را روی تن برهنه‌اش می‌کشد. بدنش از عرق می‌درخشد. هنوز مانند دونده‌ای خسته نفس می‌کشد و هم‌چنان که می‌نویسد زیر لب با خود غُر می‌زند. گاه ناگهان نفس عمیق بلندی می‌کشد، سرش را دیوانه‌وار به پشت می‌افکند و به آسمان شب خیره می‌شود. **هانا** در اتاقک خود پشت توری روی صندلی نشسته است، کتاب کوچکی به دست گرفته اما از فراز آن، هم‌چون فرشتهٔ نگهبان به **شانون** می‌نگرد. موهایش روی شانه رها شده است. می‌توان **نانو** را دید که بر لبهٔ تخت باریک‌اش نشسته، ننووار پس و پیش می‌رود. او بیت‌های نخستین شعر تازه‌اش را پیوسته تکرار می‌کند. «بیست و چند سال» است که شعر نگفته و خوب می‌داند که این آخرین شعر اوست. گاه آوای دوردست موسیقی از کافهٔ ساحلی شنیده می‌شود.

ماکسین روی موعظهٔ یک‌شنبهٔ آینده‌ات کار می‌کنی عالی‌جناب؟

شانون نامهٔ بسیار مهمی می‌نویسم، **ماکسین**. [می‌خواهد بگوید مزاحم من نشو.]

ماکسین برای کی **شانون**؟

شانون برای رییس دانشکدهٔ الهیات سوانی. [**ماکسین** از سرحوصله با خود تکرار می‌کند «سوانی»] بسیار ممنون خواهم شد **ماکسین** نازنین، اگر امشب، **پدرو** یا **پانچو** آن را به شهر ببرند، تا فردا صبح با اولین پست

برود.

ماکسین در حال حاضر، بچه‌ها استیشن واگن را، به خاطر آب‌جوی سرد و زنان داغ برده‌اند به کافهٔ ساحلی.

شانون **فرِد** شانس آورد که مُرد...

ماکسین در مورد **فرِد** سوءتفاهم نشود. دل من برایش تنگ شده، اما ما نه تنها دیگر با هم نمی‌خوابیدیم، بل دیگر با هم حرف هم نمی‌زدیم، نه دعوایی نه سوءتفاهمی، فقط «هوم» می‌گفتیم. اگر یک صبح تا شب دو تا «آهان» بین ما رد و بدل می‌شد آن روز مکالمه‌ای طولانی داشتیم.

شانون آن هنگام که اهریمن سراغم می‌آمد **فرِد** می‌دانست. لازم نبود به او چیزی بگویم. فقط نگاهم می‌کرد و می‌گفت «خیلی خب، **شانون**، تو الان جنی شده‌ای.»

ماکسین آره، اما، من و **فرِد** به نقطه‌ای رسیده بودیم و فقط «هوم هوم» می‌کردیم.

شانون شاید او فکر می‌کرده تو به خوک تبدیل شده‌ای.

ماکسین هاه! تو خودت خیلی خوب می‌دانی که **فرِد** به من احترام می‌گذاشت، همون‌طور که من به **فرِد** احترام می‌گذاشتم. ما فقط... خب می‌دونی... اختلاف سن....

شانون در عوض، تو **پدرو** و **پانچو** را داری.

ماکسین کارگرها. آن‌ها به اندازهٔ کافی به من احترام نمی‌گذارند. وقتی اجازه می‌دهی کارگرها با تو خیلی خودمانی

باشند، دیگر برایت احترام قایل نمی‌شوند. و این خیلی، خیلی... تحقیرآمیز است که مورد... احترام نباشی.

شانون پس با مکزیکی‌ها، بیش‌تر با اتوبوس به شهر برو، یا بگو آقای **فاهرنکف** به تو «احترام» بگذارد عزیز.

ماکسین هاه! تو مرا می‌کشی. تازگی‌ها به فکر فروش این‌جا و بازگشت به تگزاس افتاده‌ام. در فکر هستم استراحت‌گاهی توریستی، کنار اتوبان، خارج از شهر پرجمعیتی مثل هوستون یا دالاس راه بندازم و کلبه‌هایش را به مدیرانی اجاره بدهم که جای دنج کوچک و راحتی لازم دارند تا بعد از ساعت اداری به منشی‌های کوچولوی مامانی‌شان که تایپ و تندنویسی بلد نیستند، دیکتهٔ کوچولویی بگویند. جایی که به آنان یک لیوان عرق نارگیل تعارف خواهد شد و توالت با «بیده» خواهد داشت. من «بیده» را در آمریکا جا خواهم انداخت.

شانون آیا هر چیزی که به تو مربوط می‌شود به ناگزیر به این سطح نازل ختم می‌شود **ماکسین**؟

ماکسین هم آره هم نه عزیزم. حتی من هم فرق دوست داشتن را با هم‌خوابه شدن می‌دانم. [**شانون** برمی‌خیزد] ما هر دو به مرحله‌ای رسیده‌ایم که مجبوریم با هر چه زندگی‌مان را پیش می‌برد، حتی اگر در بالاترین سطح

نباشد کنار بیاییم.

شانون من نمی‌خواهم راکد شوم و بگندم.

ماکسین تو نمی‌گندی. من نمی‌گذارم! من سرگذشت روانی تو را می‌دانم. یکی از گفت‌وگوهایت را با **فرِد** روی این ایوان به یاد دارم. برایش تعریف می‌کردی که از ابتدا گرفتاری‌هایت چه‌طوری شروع شد. به او گفتی که مادرت، پیش از آن که آمادهٔ خواب باشی تو را به رختخواب می‌فرستاد. تا این‌که یکبار مادرت تو را در حال بازی غافل‌گیر کرد. بعد کفلت را با برس سر، آش و لاش کرد. او گفت به ناچار تو را تنبیه کرده زیرا خداوند هم به اندازهٔ مادر از کار تو خشمگین شده و برای جلوگیری از مجازات شدیدترِ خدا، مادر باید تو را تنبیه می‌کرده.

شانون این گفت‌وگوی من با **فرِد** بود.

ماکسین آره، اما من تمامش را شنیدم. تو گفتی چون خدا و مادرت را دوست داشتی برای جلب رضایت‌شان از آن کار دست کشیدی، چون مادرت، تو را وادار به ترک این کار کرده بود، در عوض، کینهٔ پنهانی نسبت به مادر در خودت ذخیره کردی... حتی موعظه‌های الحادی ایراد می‌کردی.

شانون من هرگز موعظهٔ الحادی ایراد نکرده‌ام و آن‌گاه که به کلیسا بازگردم نیز چنین نخواهم کرد.

ماکسین تو به کلیسا بر نمی‌گردی. به رییس دانشکدهٔ الهیات دربارهٔ تجاوز به صغیر اشاره کردی؟

شانون [با چنان شدتی صندلی‌اش را به عقب هل می‌دهد که واژگون می‌شود.] : چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ از صبح که آمدم این‌جا سر به سرم گذاشته‌ای! دست از سرم بردار! ممکن است لطفاً دست از سرم برداری؟

ماکسین [بی‌آنکه از خشم او دلگیر شود لبخندی می‌زند.] : آخ عزیزم....

شانون منظورت از «آخ عزیزم» چیست؟ از من چه می‌خواهی؟

ماکسین [انگشتانش را میان موهای **شانون** فرومی‌برد.] می‌خواهم که با تو این کار را بکنم. فقط این را [**شانون** دست او را پس می‌زند.]

شانون ای خدا. [زبانش بند می‌آید. با خندهٔ کم‌رنگ درمانده‌ای سرش را تکان داده به پایین پله‌های ایوان می‌رود.]

ماکسین آشپز چینی می‌گوید «این نیز بگذرد»... می‌گوید تمام فلسفهٔ چینی در سه کلمهٔ «این نیز بگذرد» خلاصه شده... با سابقه‌ای که تو داری و برچسب اتهام تجاوز به صغیر که در تگزاس به تو چسبانده‌اند به کدام کلیسا می‌خواهی بروی؟ شاید فقط بتوانی به کلیسای خرمقدس‌ها[1] بروی، که تازه آن‌جا هم باید چندتا

---

۱. Holy Roller در اصل یکی از فرقه‌های مذهبیِ کوچک، در آمریکا و کاناداست و مشخصهٔ معروف ملاقات‌های آنان، معمولاً هیجان‌زدگی دیوانه‌وار است. امروزه به عنوان

مؤنثِ بچه‌سالِ تودل‌برو، برای نیایش ویژه و کپه‌ای کاه، برای غلتیدن موجود باشد.

شانون برای پست کردن این نامه امشب با اتوبوس به شهر می‌روم. [به طرف کوره‌راه حرکت می‌کند. از پایین سروصدا می‌آید. شاخ و برگ را کنار زده پایین تپه را نگاه می‌کند.]

ماکسین [از پله‌ها پایین می‌آید]: مراقب اهریمن باش، او همین دور و بر است.

شانون خانم‌های گروه من خیالی در سردارند. همگی در جاده، اطراف اتوبوس جمع شده‌اند.

ماکسین دارند تو را ترک می‌کنند **شانون**.

[**ماکسین** جلو می‌آید و کنار **شانون** می‌ایستد. **شانون** خود را عقب کشیده **ماکسین** به پایین تپه نگاه می‌کند. چراغ اتاقک شمارهٔ ۳ روشن می‌شود. **هانا** از پشت میز کوچکی که برای نوشتن نامه روی آن را خالی کرده برمی‌خیزد. او رُبدوشامبر کابوکی‌اش[1] را از جارختی برداشته هم‌چون هنرپیشه‌ای که لباس صحنه‌اش را در رخت‌کن می‌پوشد آن را به تن می‌کند. اتاقک

واژه‌ای برای تحقیر و خوار شمردن اعضای هر کدام از فرقه‌های مذهبی به کار می‌رود. آنان شور و اشتیاق دینی و روحانی خود را با فریاد و حرکات تند و خشن بدن نمایش می‌دهند. آنان روی زمین غلت می‌زنند، خود را کتک می‌زنند، مجروح می‌کنند و به این ترتیب نیایش می‌کنند.

۱. Kabuki تئاتر سنتی ژاپنی که ترکیبی از رآلیزم و فرمالیزم را به نمایش می‌گذارد و در آن، موسیقی، رقص، پانتومیم، صحنه‌آرایی درخشان و لباس‌های چشم‌گیر، حضوری قدرت‌مند دارد.

[**نانو** نیز با نور ضعیفی روشن است. او بر لبهٔ تخت کوچک‌اش نشسته مانند کودکی درگهواره به آرامی جلو عقب می‌رود و ابیاتی از شعرش را زمزمه می‌کند.]

ماکسین آره. مرد قدکوتاه و چاقی آن پایین است. گمانم **جِک لاتا** باشد. آره، **جِک** است، خود **لاتا** است. گویا آژانس بلیک او را فرستاده این‌جا تا گروه تو را تحویل بگیرد. [**شانون** به سوی جنگل می‌نگرد و با انگشتان لرزان سیگاری روشن می‌کند.] خوب بگذار تحویل بگیرد. این نیز بگذرد! دارد می‌آید بالا. می‌خواهی من به جایت حرف بزنم.

شانون خودم جواب‌اش را می‌دهم. تو دخالت نکن، خواهش می‌کنم.

[با خویشتن‌داری نومیدانه‌ای سخن می‌گوید. **هانا** در طول صحنه‌ای که در پیش است پشت توری اتاقک خود مانند تابلویی بی‌حرکت می‌ایستد. **جِک لاتا** با تبسمی دوستانه و خوش‌خلق، نفس‌زنان از پله‌ها بالا می‌آید.]

لاتا سلام **لاری**.

شانون سلام **جِک**. [نامه‌اش را داخل پاکت می‌گذارد] خانم **فالک** عزیز این نامه باید با پست هوایی و سفارشی برود.

ماکسین خوب است اول آدرس‌اش را بنویسی.

شانون عجب!

[**شانون** می‌خندد و نامه را پس گرفته با انگشتان

بـی‌اراده و لرزان بـه دنـبال دفتر آدرس درون جیبش خام‌دستی می‌کند. **لاتا** به **ماکسین** چشمک می‌زند. **ماکسین** شکیبانه لبخند می‌زند.]

لاتا حال رفیق‌مون چه‌طوره **ماکسین**؟

ماکسین اگر مـی‌توانستم وادارش کـنم یک گـیلاس مشـروب بخورد، بهتر می‌شد.

لاتا نمی‌تونی یک گیلاس به خوردش بدی؟

ماکسین نه. حتی عرق نارگیل نمی‌خورد.

لاتا **لاری** بیا یک لیوان عرق نارگیل بزنیم.

شانون عـرق نـارگیل را تـو بـخور **جِک**. مـن گـروهی خـانم تـحت‌سرپرستی‌ام دارم کـه بـاید اداره‌شـان کـنم و پی‌برده‌ام که در این شغل موقعیت‌هایی پیش می‌آید که برخورد خشک و هوشیارانه می‌طلبد. تو چـه‌طور هـرگز بـه ایـن مـطلب پـی‌نبردی **جِک**؟ ایـن‌جا چـه می‌کنی؟ همراه گروهی آمده‌ای؟

لاتا برای بردن گروه تو اومدم آقا پسر.

شانون چه جالب! و چه کسی به تو اجازهٔ این کار را داده؟

لاتا آژانس بلیک درکوئرناواکا برام تـلگراف فـرستاده تـا برای تحویل گرفتن گروه تو و یکی کردن‌شون با گروه خودم به این‌جا بیام چون تو کمی ناراحتی عصبی پیدا کرده‌ای و...

شانون تلگرام را نشانم بده!

لاتا رانندهٔ اتوبوس می‌گه تو سوییچ رو ورداشتی.

شانون درست است. سوییچ اتوبوس در اختیار من است و این گروه نیز در اختیار من است و هیچ کدام، نه اتوبوس و نه گروه، تا من نگویم از این‌جا نمی‌روند.

لاتا **لاری** تو مریضی. حالت خوش نیست. برام دردسر درست نکن.

شانون آخرین بار از کدام زندان با ضمانت بیرونت آورده‌اند؟

لاتا **لاری** کلید اتوبوس رو بده من.

شانون تو را از کدام بیغوله‌ای بیرون کشیده‌اند؟ تو در کوئرناواکا گروهی نداشتی. اصلاً از سال هزار و نهصد و سی و هفت با هیچ گروهی به مسافرت نرفته‌ای.

لاتا تو فقط کلید اتوبوس رو بده.

شانون مگر پشت گوش‌ات را ببینی!

لاتا اتاق عالی‌جناب کجاست خانم **فالک**؟

شانون کلید اتوبوس این‌جاست، توی جیبم. [دستش را با شدت روی جیبش می‌کوبد] این‌جاست، همین‌جا توی جیبم! اگر آن را می‌خواهی، باید بیایی بگیریش خپلهٔ خیکی!

لاتا چه زبانی برای حرف زدن یک عالی‌جناب! خانم **فالک**...

شانون [کلید را بالا نگه داشته]: می‌بینیش؟ [آن را مجدداً در جیبش می‌گذارد] حالا برگرد به همان سوراخی که چهار دست و پا از آن بیرون خزیده‌ای. گروه خانم‌ها سه روز دیگر

این‌جا می‌ماند برای این‌که چند نفرشان از جمله خود من در وضعیتی نیستند که بتوانند سفر کنند.

لاتا اون‌ها دارن سوار اتوبوس می‌شن.

شانون چه‌گونه می‌خواهی راه‌اش بندازی؟

لاتا **لاری** وادارم نکن راننده رو صدا کنم تو رو نگه داره تا من کلید رو از جیبت بیرون بکشم. می‌خواهی تلگراف آژانس بلیک را ببینی؟ بیا. [تلگرام را به طرف او می‌گیرد.] بخونش.

شانون تو آن را برای خودت فرستادی.

لاتا از هوستون؟

شانون ترتیبی دادی که از هوستون برایت فرستاده شود. این چه چیز را ثابت می‌کند؟ واقعاً که، آژانس بلیک تا پیش از استخدام من هیچ بود، هیچ! تو فکر می‌کنی آن‌ها مرا از دست می‌دهند؟ هو، هو! زهی خیال باطل، انگار آن همه روسپی و تکیلا به مغزت آسیب رسانده است. [**لاتا** برای صدا کردن راننده رو به پایین تپه فریاد می‌کشد] نمی‌توانی بفهمی من برای آژانس بلیک چه معنایی دارم؟ بروشور آن‌ها را ندیده‌ای؟ بروشوری که در آن فخر می‌فروشند که گروه‌های ویژه را عالی‌جناب **تی. لاورنس شانون**، دکتر الهیات، جهانگرد مشهور، استاد دانشگاه، فرزند یک کشیش، نوادهٔ یک اسقف و خلف بلاواسطهٔ دو حاکم مستعمراتی، رهبری می‌کند. [دوشیزه **فلوز** روی پله‌های

ایوان ظاهر می‌شود] دوشیزه **فلوز** بروشور را خوانده آن را حفظ کرده. می‌داند دربارهٔ من چه می‌گویند.

فلوز [به **لاتا**]: کلید اتوبوس را گرفتی؟

لاتا رانندهٔ اتوبوس از چنگش بیرون می‌آره، خانوم. [با انگشتان کثیف لرزانش سیگار برگی روشن می‌کند.]

شانون ها ـ ها ـ ها ـ ها ـ ها! [تشنجات خنده‌اش او را تا دیوار ایوان عقب می‌راند.]

لاتا از دست رفته. [به پیشانی خود به علامت از دست رفتن مغز شانون اشاره می‌کند.]

شانون عجب! آن خانم‌ها... اگر نه همه، بعضی‌شان... برای نخستین بار... در زندگی‌شان... شانس آشنایی... و تماس اجتماعی با یک اصیل‌زاده را داشته‌اند... که تحت هیچ شرایط دیگری امکانش را نمی‌داشتند... چه رسد به این‌که... فرصت اهانت و اتهام به او را نیز... به دست آورند و....

فلوز دخترها در اتوبوس هستند، دیگر می‌خواهیم راه بیفتیم **شانون**! زود باش کلید را بده!

[**هنک**، رانندهٔ اتوبوس، بالای کوره‌راه ظاهر شده با بی‌اعتنایی سوت می‌زند. در ابتدا کسی متوجه او نمی‌شود.]

شانون اگر من نسبت به گروه‌هایی که سرپرستی می‌کنم یک جور مسئولیت اخلاقی حس نمی‌کردم گروه شما را، که اصلاً به آن علاقه‌ای ندارم، با کمال رغبت به این

بی‌همه چیز، این لات بی‌سر و پا، به این **جِک لاتا**، این موش زاغه‌های پست، تحویل می‌دادم. بله ممکن بود... ممکن بود کلیدی راکه داخل جیبم گذاشته‌ام حتی به **لاتا** تسلیم کنم، اما من نسبت به گروه‌هایی که سرپرستی می‌کنم، به رغم رفتارشان با من، تا این حد بی‌مسئولیت نیستم، نه، نیستم. من احساس مسئولیت می‌کنم و تا موقعی که آن‌ها را، به جایی‌که تحویل گرفته‌ام نرسانده‌ام، احساس مسئولیتم سر جای خود باقی است. [**هنک** به ایوان می‌آید] سلام، **هنک** دوستی یا دشمن؟

هنک **لاری** دیگه باید اون کلید رو بگیرم تا بتونیم راه بیفتیم.

شانون آخ! پس دشمنی! ناامیدم کردی **هنک**. خیال می‌کردم دوستی نه دشمن. [**هنک** مانند کشتی‌گیران، بازوان او را قفل می‌کند و **لاتا** کلید را از جیبش بیرون می‌آورد. **هانا** چشمانش را با دست می‌پوشاند] بسیار خوب، بسیار خوب، کلید را با زور گرفتید. حالا دیگر از تمام مسئولیت‌ها مبرا هستم. اتوبوس و خانم‌ها را بردار و برو. هی، **جِک**، می‌دانستی که تگزاس پر از زنان هم‌جنس‌باز است؟ اگر سد زنان هم‌جنس‌باز نبود، خلیج مردان، دشت دختران سادهٔ تگزاس را غرق آب می‌کرد. [با خشونت تمام، سرش را به طرف دوشیزه **فلوز** که جلو پریده به صورتش سیلی زده است، بر می‌گرداند] متشکرم دوشیزه **فلوز**. یک دقیقه صبر کن **لاتا**.

نمی‌شود. من این‌جا همین‌جور سرگردان باقی‌بمانم. من در این سفر مخارجی غیرعادی داشته‌ام. در حال حاضر کرایهٔ بازگشت به هوستون یا حتی به مکزیکوسیتی را هم ندارم. اگر ادعایت راست باشد که آژانس بلیک واقعاً به تو اختیار داده گروه مرا تحویل بگیری پس حتماً... [کم و بیش نفسش بند آمده] حتماً باید چیزی... به عنوان... حقوق خاتمهٔ خدمت به تو داده باشند؟ یا حداقل به اندازه‌ای که مرا به آمریکا بازگرداند؟

لاتا من برای تو هیچ پولی نگرفته‌ام.

شانون متنفرم از این‌که در صحت سخن تو شک نشان دهم، اما، اما...

لاتا تو رو تا مکزیکوسیتی با خودمون می‌بریم. می‌تونی کنار راننده بشینی.

شانون چنین کار خفت‌باری فقط از تو بر می‌آید. حالا! حقوق پایان خدمتم را بده!

لاتا آژانس بلیک مجبور شده نصف قیمت تور رو به این خانم‌ها پس بده. این به جای حقوق پایان خدمت جناب‌عالی. دوشیزه **فلوز** هم می‌گه تو از اون دخترک جوونی که بی‌سیرتش کردی یک عالمه پول به جیب زدی...

شانون دوشیزه **فلوز** شما واقعاً چنین ادعایی...؟

فلوز آن شب **شارلوت** دو تا چک مسافرتی نقد کرده بود.

شانون بعد از آن که من تمام پول نقدم را خرج کرده بودم.

فلوز خرج چی؟ خرج روسپی‌های محله‌های کثیفی که او را برده بودی؟

شانون دوشیزه **شارلوت** دو تا چک مسافرتی ده دلاری نقد کرد برای این‌که من تمام پولی را که با خود داشتم خرج کرده بودم. ضمناً من هرگز مجبور نبوده‌ام، قطعاً مایل هم نبوده‌ام که با روسپی‌ها ارتباط داشته باشم.

فلوز او را برده بودی به محله‌های نفرت‌انگیزی مثل...

شانون آن چه را از من خواسته بود نشانش دادم. از خودش بپرسید! به او سن خوان دولتران[1] را، تناmpa[2] و چند جای دیگر را که در بروشور آژانس بلیک نیست نشان دادم. به او چیزهایی مهم‌تر از عجایب هفت‌گانهٔ جهان، بیش از باغ‌های معلق خوچی میلکو[3]، کاخ ماکسی‌میلیان و نمازخانهٔ کوچک دل‌گیر ملکه کارلوتایِ[4] دیوانه، بانوی گوادالوپ، یادمان خوارز[5]، آثار باقی مانده از تمدن آزتک[6]، شمشیر کورتز[7] و سربند مونته‌زوما را نشان دادم. آن‌چه را گفت می‌خواهد ببیند نشانش دادم. کجاست؟ کجاست دوشیزه... آها، پایین نزد خانم‌ها است. [روی نرده خم

1. San Juan de Letran
2. Tenampa
3. Xochimilco
4. Carlotta
5. Juarez
6. Aztec
7. Cortez

شده به پایین تپه فریاد می‌کشد] **شارلوت! شارلوت!** [دوشیزه **فلوز** بازویش را گرفته او را از نرده کنار می‌کشد.]

فلوز چه طور جرأت می‌کنی!

شانون جرأت برای چه؟

فلوز که او را صدا کنی، با او حرف بزنی، به او نزدیک شوی، تو، تو... کثافت!

[**ماکسین** با چابکی مرغک کوکی که برای اعلام وقت از جعبهٔ ساعت دیواری بیرون می‌جهد در گوشهٔ ایوان ظاهر می‌شود. با خنده‌ای ناهم‌خوان با موقعیت، آن‌جا می‌ایستد. چشمان درشتش مژه نمی‌زند، انگار روی چهرهٔ گرد خندانش نقاشی شده‌اند. **هانا** بادبزن ژاپنی طلایی‌اش را بازکرده اما آن را بی‌حرکت به یک دست گرفته، دست دیگرش بر توری درِ اتاقک، گویی در حال بررسی انگیزه‌ای برای شتاب در دفاع از **شانون** است. حالتش شبیه یک رقاص کابوکی است. رفتار **شانون** مجدداً موقرانه می‌شود.]

شانون آها، بسیار خوب، او را صدا نمی‌کنم. فقط می‌خواستم داستانم را تأیید کند که آن شب به درخواست خودش و نه به پیشنهاد من، او را بیرون بردم. آن چه من انجام دادم تنها این بود که خدماتم را در اختیارش گذاشتم تا بنا به درخواست خودش، چیزهایی را ببیند که در بروشور نوشته نشده و معمولاً چشم توریست‌های عادی به آن نمی‌افتد. چیزهایی مانند...

فلوز مانند اتاق خودت؟ بعد از همهٔ چیزهای دیگر؟ جایی که از آن کک گزیده برگشت!

شانون آخ، لطفاً، مبالغه نکنید. هیچ‌کس، هرگز از **شانون** شپشک نگرفته.

فلوز لباس‌هایش باید ضدعفونی می‌شد!

شانون آزردگی شما را درک می‌کنم اما این‌که تلاش می‌کنید بقبولانید من به **شارلوت** شپشک دادم دیگر زیاده‌روی است. انکار نمی‌کنم که...

فلوز صبر کن تا آن‌ها گزارشم را بگیرند!

شانون انکار نمی‌کنم که در بازدید آن چه زیر ظاهر شهرها نهفته است، دور از بلوارهای وسیع، خارج از کلوپ‌های شبانه، حتی دور از نقاشی‌های دیواری دیه‌گو ریورا[1]، امکان کک گزیدگی هست اما...

فلوز این‌ها را روی منبر موعظه کن عالی‌جناب **شانون** مخلوع!

شانون [تهدیدآمیز] : تا حالا چند بار این را گفته‌اید. [بازوی او را محکم می‌گیرد.] این‌بار در برابر شهادت‌دهندگان. دوشیزه **جلکس**؟ دوشیزه **جلکس**! [**هانا** توری اتاقکش را باز می‌کند.]

هانا بله آقای **شانون**، چی شده؟

شانون شما شنیدید که این...

فلوز **شانون**! دستت را از بازویم بردار!

---

1. Diego Rivera

شانون دوشیزه **جلکس** فقط به من بگویید شنیدید که او چه...
[صدایش در هق‌هق خفه‌ای متوقف می‌شود. به سوی دیوار گریخته با مشت بر آن می‌کوبد.]

فلوز تمام این بعد از ظهر و بیش از بیست دلار پول را در صحبت‌های تلفنی راه دور برای تحقیق دربارهٔ این شیاد صرف کردم.

هانا شیاد نه. شما نباید چنین کلماتی را بر زبان بیاورید.

فلوز تو به جرم الحاد و فریب دادن دخترها از کلیسا اخراج شده‌ای!

شانون [از دیوار رو می‌گرداند.]: در برابر خداوند و شهادت‌دهندگان شما دروغ می‌گویید، دروغ!

لاتا دوشیزه **فلوز**، می‌خوام بدونید که آژانس بلیک دربارهٔ گذشتهٔ این شخص اغفال شده بود و بعد از این پی‌گیری می‌کنه که در لیست سیاه تمام آژانس‌های مسافرتی آمریکا قرار بگیره.

شانون آفریقا چه‌طور؟ آسیا؟ استرالیا؟ تمام جهان؟ **لاتا**، پهنهٔ سفرهای من تمام جهان خداوند بوده است. من به برنامهٔ بروشور مقید نبوده‌ام و همواره اجازه داده‌ام آنان‌که می‌خواهند ببینند، بتوانند ببینند! بتوانند جهان زیرین همه جا را و پشت صحنهٔ همه چیز را ببینند. اگر قلبی تأثیرپذیر و احساساتی لطیف داشته‌اند، من فرصتی بی‌نظیر برای احساس کردن و متأثر شدن در اختیارشان گذاشته‌ام. هیچ کدام از آنان هرگز دیده‌های

خود را فراموش نخواهند کرد هیچ کدام،هرگز! [شور سخنرانی‌اش اندکی سکوت برقرار می‌کند.]

لاتا برو! برگرد توی ننو دراز بکش، تو فقط به درد این کار می‌خوری **شانون**. [بالای کوره‌راه رفته رو به پایین تپه فریاد می‌کشد] خیلی خب تموم شد، جمع کنین، چمدون‌هارو بالای اتوبوس ببندین، داریم راه می‌افتیم! [همراه دوشیزه **فلوز** پایین تپه را در پیش می‌گیرد.]

نانو [از داخل اتاقک و بی‌تناسب با موقعیت]:

شاخهٔ نارنج

با آرامش شگفت

می‌نگرد

بر سپیدهٔ بامداد

[**شانون** نفسش را با آهنگی تند وپر از خشم فرو می‌برد. با شتاب از ایوان خارج شده از کوره‌راه به سوی جاده پایین می‌رود. **هانا** با حرکتی بازدارنده او را صدا می‌کند. **ماکسین** در ایوان ظاهر می‌شود. سپس زیر تپه جار و جنجال بزرگی از فریادهای خشم‌آگین و خنده‌های یکه خورده در می‌گیرد. همه جیغ می‌کشند. عده‌ای نفرت‌زده فریاد می‌زنند. عده‌ای می‌خندند و سر و صدا می‌کنند.]

ماکسین [به سوی کورراه می‌شتابد]: **شانون! شانون!** برگرد این‌جا، برگرد این‌جا. **پدرو**، **پانچو**، **شانون** را بیاورید این‌جا، آن‌جا چه کار می‌کند؟ وای خدای من! جلو او را

بگیرید، به خاطر خدا یکی جلو او را بگیرد! [**شانون** نفس‌زنان وخسته بازمی‌گردد. **ماکسین** پشت سر او می‌آید.]

ماکسین **شانون** برو توی سلول و تا رفتن گروه همان‌جا بمان.

شانون به من دستور نده.

ماکسین کاری را که می‌گویم می‌کنی وگرنه می‌فرستمات به... خودت خوب می‌دانی به کجا.

شانون زور نگو، مرا زیر فشار نگذار، **ماکسین**.

ماکسین بسیار خوب، به حرفم گوش کن.

شانون **شانون** فقط از **شانون** فرمان می‌برد.

ماکسین اگر ببرندت آن‌جایی که سال هزار و نهصد سی‌وشش بردند، آن وقت با کوک دیگری می‌خوانی. سال سی‌وشش را به یاد می‌آوری **شانون**؟

شانون بسیار خوب **ماکسین**، فقط... بگذار نفسی در تنهایی و خلوت بکشم، خواهش می‌کنم. جایی نمی‌روم همین‌جا داخل ننو دراز می‌کشم.

ماکسین برو توی اتاقک **فرِد** تا بتوانم مواظبت باشم.

شانون بعداً **ماکسین**، حالا نه.

ماکسین چرا هر وقت می‌خواهی همه چیزو به هم بریزی می‌آیی این‌جا، **شانون**؟

شانون برای ننو **ماکسین**، گهوارهٔ کنار جنگلِ باران.

ماکسین **شانون** برو توی سلول و همان‌جا بمان تا من برگردم. وای خدای من پول. آن‌ها صورت‌حساب ننه سگ را نپرداخته‌اند. باید برگردم پایین و صورت حساب

لعنتی را وصول کنم تا... **پانچو** مواظبش باش، فهمیدی؟ [شتابان راه پایین تپه را پیش گرفته فریاد می‌کشد «صبر کنید ببینم!»]

شانون من چه کردم؟ [سرش را بهت‌زده تکان می‌دهد] من نمی‌دانم چه کار کردم.

[**هانا** توری اتاقک خود را باز می‌کند اما خارج نمی‌شود. نوری لطیف بر او تابیده است که دوباره او را هم‌چون تندیس قرون وسطایی قدیسه‌ای می‌نماید. گیسوان طلایی روشنش نور لطیف را بازمی‌تاباند. آن‌ها را پایین رها کرده هنوز بُرُس نقره‌ای را که با آن مشغول شانه زدن موهایش بوده در دست دارد.]

شانون یا پروردگار قادر متعال! من چه کردم؟ نمی‌دانم چه کرده‌ام. [روبه مکزیکی‌های جوان که بالای کوره‌راه بازگشته‌اند.] من چه کار کردم؟ من چه کار کردم؟ [پسرها از خنده‌ای پرپیچ و تاب ریسه می‌روند تا این‌که بالاخره **پانچو** به حرف در می‌آید.]

پانچو روی چمدون خانم‌ها شاشیدی!

[**شانون** می‌کوشد با جوان‌ها که از شدت خنده خم شده‌اند همراهی کند. خنده‌اش اما در تشنج سرفه محو می‌شود. صدای **ماکسین** از پایین تپه در مشاجرهٔ خشم‌آلودی با **جِک لاتا** اوج می‌گیرد. صدای دوشیزه **فلوز** بالا رفته، سپس مشاجره‌ای همگانی در می‌گیرد که غرش موتور اتوبوس به آن خاتمه می‌دهد.]

شانون این هم خانم‌های من که می‌روند،ها، ها! این هم... [نگاهش به نگاه عمیق و ترحم‌آمیز **هانا** برخورد می‌کند. می‌کوشد باز بخندد. **هانا** به نشانهٔ مخالفت و عدم تأیید سرش را تکان داده پرده را فرو می‌اندازد. پیکرش از پس پرده، در پرتو لطیف نور، هم‌چون تصویری از ورای مه و غبار دیده می‌شود.]... خانم‌ها، آخرین... ها،ها! خانم‌های من. [روی نرده‌ها خم شده ناگهان در نهایت سبعیت راست می‌ایستد و مانند حیوانات نعره‌ای وحشیانه سر می‌دهد و تلاش می‌کند زنجیر صلیب طلا را که به گردنش آویخته، پاره کند. **پانچو** با بی‌تفاوتی ناظر مجروح شدن‌گردن **شانون** است. **هانا** با شتاب به سوی او می‌آید.]

هانا آقای **شانون** بس کنید! دارید گردن خود را می‌برید. این کار ضروری نیست، بس کنید! [به **پانچو**] دست‌هایش را بگیر!... [**پانچو** نه چندان جدی از سر اطاعت کوششی می‌کند. **شانون** اما او را با لگد می‌راند و به دریدن بی‌امان گردن‌اش ادامه می‌دهد.] **شانون**، بگذار من این کار را انجام دهم، بگذار من بازش کنم. اجازه می‌دهی من بازش کنم؟ [**شانون** دستانش را فرو می‌اندازد. **هانا** با قفل زنجیر کلنجار می‌رود اما انگشتانش برای بازکردن آن بیش از حد لرزان است.]

شانون نه، نه، باز نمی‌شود، باید آن را پاره کنم.

هانا نه، نه، صبر کن ـ باز شد. [آن را از گردنش باز کرده است.]

شانون ممنون. آن را نگه‌دار. خداحافظ! [روبه پایین کوره‌راه به

قصد ساحل راه می‌افتد.]

هانا کجا می‌روی؟ می‌خواهی چه کار کنی؟

شانون می‌روم شنا. شنای طولانی به چین!

هانا نه. نه. امشب نه **شانون**! فردا... فردا **شانون**!

[او بوته‌های شیپوری را کنار زده از میان‌شان می‌گذرد. **هانا** هم‌چنان که به دنبالش می‌دود جیغ می‌کشد: «خانم **فالک**». صدای **ماکسین** که بر سر مکزیکی‌های جوان فریاد می‌کشد، شنیده می‌شود.]

ماکسین بچه‌ها، بگیریدش! ببندینش! او دیوانه است. بیاریدش این‌جا. بگیریدش، دیوانه شده. او را ببرید بالا با طناب ببندید!

[پس از دقایق کوتاهی **ماکسین** و جوان‌ها **شانون** را از میان بوته‌ها بیرون کشانده به ایوان بازمی‌گردانند. داخل ننو او را با طناب می‌بندند. تقلایش شاید نه چندان واقعی، که بیش‌تر نمایشی به نظر می‌رسد. **هانا** اما با دیدن تنفس دشوار او که طناب‌پیچ شده، هم‌چنان کنار پله‌ها ایستاده، دستانش را درهم می‌فشرد.]

هانا طناب‌ها به قفسهٔ سینه‌اش خیلی فشار می‌آورند!

ماکسین نه. فشار نمی‌آورند. او دارد بازی می‌کند، بازی. این بازی را دوست دارد! من این حرام‌زادهٔ بدایرلندی را چنان می‌شناسم که هیچ کس هرگز او را نشناخته، بنابراین تو دخالت نکن عزیز. او مرتباً به این شکل

درهم می‌ریزد به طوری که می‌شود از آن تقویم درست کرد. هر هجده ماه یک‌بار این بازی را درمی‌آورد. دو بارش همین‌جا پیش آمد، به طوری که من مجبور شدم هزینهٔ درمانش را بپردازم. حالا تلفن می‌زنم تا دکتری از شهر بیاید و یک آمپول مردافکن به او بزند. اگر تا فردا حالش بهتر نشود، مثل دفعهٔ قبل که روی سر من درهم ریخت، باید دوباره به کازا د لوکوس[1] برود!

[لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود.]

شانون دوشیزه **جلکس**؟

هانا بله.

شانون کجا هستید؟

هانا درست این‌جا پشت سرشما. می‌توانم برای‌تان کاری بکنم؟

شانون بنشینید این‌جا تا بتوانم شما را ببینم. از صحبت بازنایستید. من باید با این اضطراب مبارزه کنم.

[مکث. **هانا** یک صندلی کنار ننو می‌کشد. گروه آلمانی دسته‌جمعی از ساحل بازگشته بالا می‌آیند. آن‌ها از نمایش غم‌انگیزی که **شانون** ترتیب داده شادمان هستند. در مایوهای کوچک‌شان روی ایوان رژه می‌روند و اطراف پیکر طناب پیچ‌شدهٔ **شانون** جمع می‌شوند.

---

1. Casa de Locos

چنان به وی می‌نگرند که انگار مشغول تماشای جانوری مضحک در باغ وحش هستند. مکالمه‌شان به زبان آلمانی است مگر هنگامی که مستقیماً با **شانون** یا **هانا** صحبت می‌کنند. پیکر نیرومند خوش‌نمای‌شان از رطوبتی چرب می‌درخشد و پیوسته ولنگارانه می‌خندند.]

هانا خواهش می‌کنم! ممکن است لطف کنید و او را تنها بگذارید؟

[وانمود می‌کنند که زبانش را نمی‌فهمند. خانم **فاهرنکف** روی **شانون** خم می‌شود و با صدای بلند و انگلیسی شمرده با او صحبت می‌کند.]

خانم فاهرنکف حقیقت دارد که شما روی تمام چمدان‌های خانم‌های تگزاسی ادرار کرده‌اید؟ هاه؟ هاه؟ شما می‌دوید آن‌جا کنار اتوبوس و درست مقابل خانم‌ها روی تمام وسایل‌شان ادرار می‌کنید؟

[اعتراض دل رنجیدهٔ **هانا** در خنده‌های تمسخرآمیز آلمانی‌ها محو می‌شود.]

آقای فاهرنکف این خارق‌العاده است، خارق‌العاده! هاه؟ این یک حرکت قهرمانی است! هاه؟ شما به این وسیله به خانم‌ها نشان می‌دهید که یک اصیل‌زادهٔ آمریکایی هستید! هاه؟

[خطاب به اعضای گروهش موذیانه اظهار نظر می‌کند. زن‌ها هر دو با مسرت جیغ می‌کشند. **هیلدا** خود را از پشت در بازوان **ولفگانگ**

می‌افکند. او دستان **هیلدا** را روی سینه‌های تقریباً لخت‌اش می‌گیرد.]

هانا [صدا می‌کند] : خانم **فالک**! خانم **فالک**! [شتابان به گوشهٔ ایوان می‌رود که **ماکسین** در آن گوشه ظاهر می‌شود.] **لطفاً** از این‌ها بخواهید دست از سرش بردارند. او را مثل حیوانی در تله افتاده آزار می‌دهند.

[اکنون آلمانی‌ها دسته‌جمعی شادمانه می‌خندند و جست و خیرکنان در ایوان راه افتاده‌اند.]

شانون [ناگهان با فریادی بلند] : بازگشت به کودکی... اعتراض کودکانه، ها، ها، ها، نمایش خشم کودکانه به مادر و خداوند. گهوارهٔ لعنتی و خشم بر همه چیز... بر همه چیز... پس روی به دوران کودکی...[اکنون دیگر همه جز **هانا** و **شانون** ایوان را ترک کرده‌اند.]

شانون از بند آزادم کنید.

هانا حالا نه.

شانون نمی‌توانم دربند بودن را تحمل کنم.

هانا مجبورید مدتی تحملش کنید.

شانون مضطربم می‌کند.

هانا می‌دانم.

شانون آدم ممکن است از اضطراب بمیرد.

هانا اما نه اگر به اندازهٔ شما از آن لذت ببرد آقای **شانون**.

[به اتاقک خود که درست پشت ننو است

می‌رود. اتاقک روشن است. او را می‌بینیم که قوری و بستهٔ چای و چراغ الکلی کوچکی را از چمدانش که روی تخت قرار دارد بیرون می‌آورد. با این وسایل باز می‌گردد.]

شانون منظورتان از آن نکتهٔ توهین‌آمیز چه بود؟

هانا کدام نکته آقای **شانون**؟

شانون که من از آن لذت می‌برم.

هانا آهان... آن.

شانون بله، آن.

هانا منظور از آن توهین نبود، آن فقط مشاهده‌ای بود. من مردم را قضاوت نمی‌کنم، تصویرشان را می‌کشم. تنها کاری که می‌کنم این است، فقط تصویرشان را می‌کشم. برای تصویر کردنِ‌شان اما، باید آن‌ها را مشاهده کنم، این‌طور نیست؟

شانون و شما مشاهده کرده‌اید یعنی خیال می‌کنید مشاهده کرده‌اید که من دوست دارم دست و پا بسته، هم‌چون خوکی به سلاخ‌خانه کشانده شده درون این ننو دربند باشم، دوشیزه **جلکس**.

هانا اگر می‌شد، چه کسی دوست نمی‌داشت درون ننویی به وسیلهٔ طناب به جای میخ، روی تپه‌ای که بسیار دوست‌داشتنی‌تر از تپهٔ جُلجتاست تاوان گناهان خود و جهان را بپردازد، آقای **شانون**؟ در شیوهٔ به خود پیچیدن و ناله سردادن شما در آن ننو چیزی کم وبیش

لذت‌بخش و شهوانی وجود دارد. نه میخی، نه خونی، نه مرگی. اگر مقایسه کنیم، آیا این لذت‌بخش نیست که به این راحتی، به جای مصلوب شدن به خاطر جبران گناهان جهان، روی این ننو افتاده باشیم آقای **شانون**؟

[کبریت می‌زند تا چراغ الکلی را روشن کند. آبیِ ناب شعله فوران کرده، پرتو لرزان نه چندان این‌جهانی را، در کنج خلوت‌شان پدید می‌آورد. نور در رنگ‌های محو و لطیف رُ بدوشامبر **هانا** با ظرافت تجزیه می‌شود، رُ بدوشامبری که یک هنرمند کابوکی که در ژاپن مدلش بوده به او هدیه داده است.]

شانون اکنون که بیش از همیشه و همه به شما نیاز دارم، چرا ناگهان با من مخالف شده‌اید؟

هانا به هیچ وجه با شما مخالف نشده‌ام آقای **شانون**. من فقط سعی می‌کنم طرحی از شخصیت‌تان را، با کلمات، نه با زغال یا پاستل یا مداد شمعی برای خودتان تصویر کنم.

شانون شما ناگهان برخی نظرات پیردخترانهٔ نیوانگلندی از خود بروز می‌دهید که از شما انتظار نداشتم. تاکنون گمان می‌کردم شما یک خشکه مقدس رستگار شده هستید.

هانا چه کسی... هرگز... تمام و کمال... هست؟

شانون من گمان می‌کردم شما از جنسیت تهی هستید اما شما ناگهان زن شده‌اید. می‌دانید از کجا فهمیدم؟ از آن‌جا

که شما، اما نه من... من نه، از بسته بودن من لذت می‌برید. تمام زن‌ها آگاهانه یا ناخودآگاه دل‌شان می‌خواهد مرد را دربند و دست بسته ببینند. زن‌ها در تمام طول زندگی‌شان تلاش می‌کنند تا مردی را به بند بکشند. زندگی‌شان هنگامی به نتیجه می‌رسد و کاملاً ارضا می‌شود که یک یا هر تعداد مردی را که بتوانند در بند کرده باشند. [**هانا** چراغ الکلی و قوری چای را رها کرده به طرف نرده‌ها می‌رود و به یکی از ستون‌های ایوان در آویخته، چند نفس عمیق می‌کشد.] شما این نوع مشاهده شدن‌تان را دوست ندارید؟ مرگ خوب است اما برای دیگران دوشیزه **جلکس**؟ سوزنی به خود پیش از جوال‌دوزی به دیگران. باز نفس‌های عمیق؟ می‌ترسید؟ مضطربید؟

هانا [به خود آمده به طرف چراغ الکلی بازمی‌گردد.] : دلم می‌خواهد همین حالا از بند آزادِتان کنم اما بگذارید صبر کنم تا اغتشاش و ناآرامی فعلی برطرف شود. شما با اجرای نمایش تعزیهٔ مسیح هنوز خودتان را بر حق می‌دانید. نمی‌توانم بازی لوس حق به جانب شما را مشاهده نکنم.

شانون این مزخرفات کدام است؟ کدام لوس‌بازی؟ کدام بر حق دانستنی؟

هانا آن اتوبوس پر از خانم‌های کالج زنانهٔ تگزاس. من هم مثل شما آن خانم‌ها را زیاد دوست ندارم، اما به هر

حال، آن‌ها تمام سال پس‌انداز کرده‌اند تا این سفر مکزیک را انجام دهند، در هتل‌های کسل‌کننده اقامت کنند و غذاهایی را که عادت دارند بخورند. آن‌ها می‌خواهند دور از خانه در خانه باشند، اما شما... شما فقط خودتان را بر حق دانستید آقای **شانون**. تور را چنان سرپرستی کردید که انگار برای شما، برای خوش‌گذرانی شما ترتیب داده شده.

شانون نفرین و لعنت. کدام خوش‌گذرانی؟ تمام راه را در دوزخ گذراندن؟

هانا بله، اما هر از گاه تسلی‌یافتن، با نابغهٔ کوچولوی موسیقیِ زیر بال معلم آواز کالج، این‌طور نیست؟

شانون بامزه است، ها... ها خوشمزه است! پیردخترهای نانتاکت هم طنز تلخ خودشان را دارند، نه؟

هانا بله، دارند. باید داشته باشند.

شانون [تحت تأثیر صدای آرام **هانا** از پشت سرش به تدریج آرام می‌شود] : نمی‌توانم ببینم دارید چه کار می‌کنید دوشیزه **جلکس** نازنین اما تقریباً می‌توانم قسم بخورم که دارید آن‌جا یک قوری چای درست می‌کنید.

هانا درست همین کار را دارم می‌کنم.

شانون برای مهمانی چای حالا وقت مناسبی به نظرتان رسیده؟

هانا این چای معمولی نیست، چای تخم خشخاش است.

شانون شما اسیر خشخاش هستید؟

هانا این نوشیدنی ملایم و آرام‌بخشی است که به انسان کمک می‌کند شب‌هایی را که گذراندن‌شان دشوار است پشت سر بگذارد و من دارم این را برای پدربزرگ و برای خودم و نیز برای شما درست می‌کنم آقای **شانون**. برای این‌که گذراندن امشب برای هیچ کدام از ما سه نفر آسان نخواهد بود. آیا صدای او را که ابیات شعر تازه‌اش را بارها و بارها و بارها مرور می‌کند از سلول شمارهٔ چهار نمی‌شنوید؟ درست مثل بالا رفتن مرد کور از نردبانی است که به هیچستان منتهی می‌شود. نردبانی که انتهایش در فضای خالی سرگردان است. هیچ دوست ندارم بگویم که این چیست...

[چند نفس عمیق می‌کشد.]

شانون امشب در چای خشخاش او قدری شوکران بریزید تا فردا صبح برای انتقال به کازا د هوئس‌پیدس بیدار نشود. دل‌رحم و نجات‌بخش باشید. ثواب کنید. شوکران را بریزید، من تبرکش می‌کنم. من آن را به خون خدا تبدیل می‌کنم. جهنم و نفرین. اگر مرا از این نوی لعنتی بیرون آورید، خودم آن را برایش می‌برم. من در این بخشایش، دستیار شما و در این ثواب، شریک جرم شما خواهم شد. به او خواهم گفت: «این را بستان و بنوش، این خون... نجات‌دهندهٔ...»

هانا بس کنید! این بی‌رحمی کودکانه را بس کنید! نمی‌توانم تحمل کنم کسی که مورد احترام من است مثل

پسربچه‌ای بی‌رحم حرف بزند و رفتار کند.

شانون چه چیز قابل احترام در من یافته‌اید دوشیزه... بودایِ مؤنثِ لاغرِ ایستاده؟

هانا کسی مورد احترام من است که در دفاع از شایستگی‌اش ناگزیر شده نعره بزند، مبارزه کند و...

شانون چی؟ شایستگی؟

هانا بله، شایستگی و اندکی نیکی. او بیش از خوش‌شانس‌هایی که از بدو تولد این مواهب را داشته‌اند و هرگز هم... با شکنجه‌های... تحمل‌ناپذیر آن‌ها را از ایشان بازپس نگرفته‌اند، مورد احترام من است، من...

شانون شما به من احترام می‌گذارید؟

هانا بله. شما قابل احترام هستید.

شانون اما هم‌اکنون گفتید که من دارم در یک تصلیب لذت‌بخش بدون میخ کیف می‌کنم. ... مکافاتی بی‌درد برای...

هانا [کلامش را قطع می‌کند.] : بله، اما من فکر می‌کنم...

شانون آزادم کنید!

هانا به زودی، به زودی. صبر داشته باشید.

شانون همین حالا!

هانا هنوز نه آقای **شانون**. نه تا هنگامی که با دلیل قانع نشده باشم که به شنای طولانی تا چین نخواهید رفت. برای این‌که، می‌دانید، من تصور می‌کنم شما به «شنای

طولانی تا چین» به عنوان مکافاتِ بی‌درد دیگری فکر می‌کنید. منظورم این است که تصور نمی‌کنم به فکرتان رسیده باشد که هنوز از صخره‌های ساحلی دور نشده به وسیلهٔ کوسه‌ها و باراکوداها متوقف خواهید شد. حتماً متوقف خواهید شد. به همین سادگی، البته اگر این ساده باشد.

شانون چه چیز ساده است؟

هانا هیچ چیز. مگر برای ساده‌انگاران.

شانون شما در بند بودن انسان را تأیید می‌کنید؟

هانا فقط هنگامی که احتمال دارد با شنای طولانی به چین بروند.

شانون بسیار خوب بودایِ مؤنثِ لاغرِ ایستاده، یک سیگار انگلیسی برایم روشن کنید و میان لبم بگذارید و هنگامی که شنیدید دارم از سرفه خفه می‌شوم آن را بردارید... البته اگر این نیز به نظر شما، نوع دیگری از... خود مصلوب کردن لذت‌بخش نباشد.

هانا [به اطراف خود در ایوان نگاه می‌کند.]: باشد اما... کجا گذاشتم‌شان؟

شانون من بستهٔ دیگری در جیبم دارم.

هانا کدام جیب‌تان؟

شانون نمی‌دانم کدام، باید همه جایم را دنبالش بگردید. [**هانا** روی جیب کت او دست می‌گذارد.]

هانا در جیب کتِ‌تان که نیست.

شانون پس جیب شلوارم را بگردید.

[لحظه‌ای از دست بردن داخل جیب شلوار او خودداری می‌کند. **هانا** همواره نسبت به تماس‌های بدنی اکراه داشته است. اما پس از اندک خودداری وسواس‌گونه، دستش را درون جیب شلوار او برده بستهٔ سیگار را بیرون می‌کشد.]

شانون حالا آن را روشن کنید و میان لبم بگذارید.

[**هانا** از گفتهٔ او پیروی می‌کند. تقریباً همان ابتدا **شانون** را سرفه می‌گیرد و سیگار از میان لبانش بیرون می‌افتد.]

هانا آن را انداختید روی خودتان... کجاست؟

شانون [درون ننو پیچ و تاب می‌خورد و با ننو، سر و ته می‌شود.]: افتاده زیرم، دارد می‌سوزاند. آزادم کنید، محض رضای خدا، آزادم کنید. دارد از داخل شلوارم مرا می‌سوزاند!

هانا کفل‌تان را بلند کنید تا من بتوانم...

شانون نمی‌توانم، طناب‌ها خیلی فشرده هستند. آزادم کنید، آ آ آزا ا ا ا ا ا د م م م کنی ی ی ید!

هانا پیدایش کردم. آن را برداشتم! [اما فریاد **شانون**، **ماکسین** را از دفترش بیرون کشانده. با شتاب به ایوان می‌آید و روی پاهای **شانون** در ننو می‌نشیند.]

ماکسین حالا گوش کن پدرسگ بدایرلندی عوضی، تو! بدایرلندی پروتستان دیوانه، حواست را جمع کن. به

لوپز[1] گفته‌ام بیاید این‌جا، دکتر **لوپز**، او را به یاد داری؟ مردی با کت و شلوار سفید کثیف که دفعهٔ پیش که درهم ریختی آمده بود این‌جا و تو را به کازا د لوکوس کشاند؟ همان‌جا که تو را انداختند توی سلولی که فقط یک سطل و یک حصیر و یک لولهٔ آب داشت؟ که تو چهار دست و پا از لولهٔ آب بالا رفته بودی؟ و با سر پرت شده بودی روی زمین و بی‌هوش شده بودی؟ آره، به او گفتم تو برگشتی این‌جا که دوباره به هم بریزی و اگر امشب آرام نشوی صبح از این‌جا بیرون کشانده می‌شوی.

شانون [با صدای پرنده‌ای ترس‌خورده و مضطرب کلام او را قطع می‌کند.] : ولم کنید! ولم کنید! ولم کنید! ولم کنید! ولم کنیییید!

هانا اوه، خانم **فالک** آقای **شانون** تا در آن ننو تنها هم نباشند آرام نمی‌گیرند.

ماکسین پس چرا ولش نمی‌کنی و تنهایش نمی‌گذاری؟

هانا من روی پاهای‌شان ننشسته‌ام و... کسی باید مراقب ایشان باشد.

ماکسین و آن کس تو هستی؟

هانا در گذشته‌ای دور خانم **فالک**، من با کسی در موقعیت آقای **شانون** تجربه داشتم، بنابراین می‌دانم چه‌قدر ضروری است که بگذاریم ایشان مدتی آرام باشند.

---

1. Lopez

ماکسین او آرام نبود، داشت فریاد می‌زد.

هانا دوبــاره آرام مــی‌شوند. مــن دارم چـایی آرام‌بـخش برای‌شان درست می‌کنم خانم **فالک**.

ماکسین آره، می‌بینم. خاموشش کن. این‌جا هیچ کس جز مرد چینی، آن هم در آشپزخانه، چیزی نمی‌پزد.

هانا این فقط یک چراغ الکلی کوچک است، خانم **فالک**.

ماکسین می‌دانم آن چـیست. [شـعلهٔ چـراغ را بـا فـوت خـاموش می‌کند.]

شانون **ماکسین** عزیز؟ [حالا آرام صحبت می‌کند] از آزار این خانم دست بـردار. تـونمی‌توانـی او را مـرعوب کـنی. یک بی‌سیرت هم‌تراز یک خانم نیست، مگر در بستر، گاه حتی آن‌جا هـم نـیست. [آلمـانی‌ها بـرای آبِ‌جـو فـریاد می‌کشند... یک جعبه برای بردن به ساحل]

ولفگانگ یک جعبه کارتابلانکا.

خانم فاهرنکف به اندازهٔ کافی خورده‌ایم... مگر نه.

آقای فاهرنکف نه! هرگز کافی نیست.

هیلدا مادر تو چاقی... ما که نیستیم.

شانون **ماکسین** تو وظیفه‌ات را به عنوان پـیش‌خدمت سـالن آبِ‌جو فراموش کرده‌ای. [لحن‌اش به گـونه‌ای غـلط‌انـداز ملایم است.] آن‌ها یک جعبه آبِ‌جو می‌خواهند که به ساحل ببرند پس آن را به ایشان بده... و اگر بگذاری از این ننو خارج شوم، امشب، هـنگامی کـه مـاه پـایین می‌رود، سعی می‌کنم تو را مانند یک حوری بهشتی در

نوجوانی‌اش تصور کنم.

ماکسین هیچ فایده ندارد. تو در همین وضعیت باقی خواهی ماند.

شانون در این سن و سال برای عشق‌بازی افاده‌ای نباش عزیز.

ماکسین هاه! [به نظر می‌رسد پیشنهاد ناخوش‌آیند **شانون**، روح واقع‌بین و کم‌توقع او را راضی کرده است، پس به سوی آلمانی‌ها باز می‌گردد.]

شانون اکنون بگذارید کمی از چای خشخاش شما را امتحان کنم دوشیزه **جلکس**.

هانا قندم تمام شده اما کمی زنجبیل داشتم، زنجبیل شکری. [چای را در فنجانی ریخته جرعه‌ای می‌نوشد.] آه، هنوز خوب دم نکشیده اما سعی کنید کمی بنوشید... [چراغ را دوباره روشن می‌کند]... فنجان دوم بهتر خواهد شد. [روی ننو خم شده، فنجان را به لب **شانون** نزدیک می‌کند، **شانون** سرش را بلندکرده تا جرعه‌ای بنوشد اما عق‌زده به سرفه می‌افتد.]

شانون یا ابلیس کبیر! این می‌تواند با جوشاندهٔ جادوگران **مکبث** رقابت کند.

هانا بله، می‌دانم، هنوز کمی تلخ است.

[آلمانی‌ها گوشهٔ ایوان ظاهر شده، برای برگزاری جشنوارهٔ آبِ‌جو و شنا در مهتاب به سوی ساحل می‌روند. حتی در نور کم نیز پوست‌شان طلایی و صورتی درخشنده و کم‌وبیش شب‌تاب است. جعبهٔ آبِ‌جو و اسب پلاستیکی

نـقاشی شـده را هـمراه خـود مـی‌برند. بـر چهره‌های‌شان لبخند مسرت‌باری نـقش بسـته، مانند تصاویری خیالی در حرکت‌اند. هـنگامی که به سمت ساحل سرازیر می‌شوند، خوانـدن سرود حزبی را آغاز می‌کنند.]

شانون دیوهای گریخته از دوزخ با... آوای... فرشتگان.

هانا بله، به این می‌گویند «منطق تناقضات» آقای **شانون**.

شانون [ناگهان جلو پـریده طـناب‌های شـل شـده را بـاز مـی‌کند] : خلاص! آزاد! بدون کمک!

هانا بله آقای **شانون**، هیچ تـردید نـداشـتم کـه مـی‌توانـید خودتان را آزاد کنید.

شانون به هر حال از کمک‌تان ممنونم.

هانا کجا می‌روید؟ [**شانون** به طرف چرخ مشروب می‌رود.]

شانون جـای دوری نـمی‌روم. مـی‌خواهـم یک لیـوان عـرق نارگیل برای خودم درست کنم.

هانا آه...

شانون [کنار چرخ مشروب] : این از نارگیل. آهان. با قمه نصف شد. این هم از عرق. و مجدداً این هم از عرق. یخ؟ سطل یـخ خـالی است. بسیار خـوب، امشب، شبِ نـوشیدنی‌های داغ است. دوشـیزه **جـلکس**؟ عـرق نارگیل رایگان میل دارید؟

هانا نه متشکرم آقای **شانون**.

شانون از نظر شما اشکالی ندارد من بخورم؟

هانا به هیچ وجه آقای **شانون**.

شانون بـاایـن نـقطه ضـعف... ایـن لذت‌طـلبی... مـخالفتی ندارید؟

هانا مشکل شما نوشیدن نیست آقای **شانون**.

شانون پس مشکل من چیست دوشیزه **جلکس**؟

هانا کهن‌ترین مسئلهٔ جهان. نیاز ایمان آوردن به چیزی یا به کسی... کم‌وبیش به هر کس... کم وبیش به هر چیز... چیزی...

شانون لحن‌تان نومیدانه است.

هانا نه، ناامید نیستم. در حقیقت من به چیزی برای ایمان آوردن دست یافته‌ام.

شانون چیزی مانند... خدا؟

هانا نه.

شانون چی؟

هانا سدهای شکسته، موانعِ از میان برداشته شـده، مـیان آدم‌هـا، تـا بتوانند از پسِ آن به یکدیگر دست یابند، حتی اگر فقط برای یک شب باشد.

شانون توقف تمام شب؟ هاه؟

هانا یک شب گفت‌وگو و ارتباط... روی ایوانی خارج از... سلول‌های مستقل، آقای **شانون**.

شانون منظورتان ارتباط جسمی که نیست، هست؟

هانا نه.

شانون چنین خیالی هم نکردم. پس چی؟

هانا تبادل اندک تفاهمی میان دو انسان، تمایل بـه یـاری

کردن یکدیگر، در شب‌هایی مانند امشب.

شانون آن کس که به بیوه گفتید در گذشتهٔ دور کمکش کردید تا از درهم ریختنی شبیه این‌که من دارم رها شود کی بود؟

هانا آها... آن. خودم.

شانون شما؟

هانا بله. می‌توانم به شما کمک کنم زیرا آن چه را شما اکنون می‌گذرانید من گذرانیده‌ام. چیزی داشتم شبیه جن شما... فقط نام دیگری به او داده بودم و «شیطان آبی» خطابش می‌کردم و... آخ... میان ما زد و خوردی جانانه، مبارزه‌ای کامل برقرار بود.

شانون که بدیهی است شما برنده شدید.

هانا برایم مقدور نبود ببازم.

شانون چه‌گونه شیطان آبی را شکست دادید؟

هانا به او نشان دادم که می‌توانم تحملش کنم و او را واداشتم به تحملم احترام بگذارد.

شانون چه‌گونه؟

هانا فقط با... فقط با... تحمل کردن. تحمل چیزی است که جن و اهریمن و شیطان آبی به آن احترام می‌گذارند. آنان به تمام ترفندهایی که آدم‌های ترس‌خورده و مضطرب به‌کار می‌برند تا بر اضطراب‌شان غلبه کنند و از ترس خود برگذرند، احترام می‌گذارند.

شانون مثل چای خشخاش؟

هانا چای خشخاش یا عرق نارگیل یا فقط چند نفس عمیق، هر چیز، تمام چیزهایی که کمک کند تا از دست آن‌ها خلاص شویم و هم‌چنان به رفتن ادامه دهیم.

شانون به کجا؟

هانا شاید به جایی مثل این‌جا. به این ایوان، برفراز جنگلِ باران و ساحل آب آرام. رسیدن به این‌جا پس از سفرهای سخت و طولانی. البته منظورم فقط سفرهای دور دنیا، سفر بر سطح زمین نیست. منظورم... سفرهای درونی است. سفرهایی که آدم‌های اهریمن‌زده و به بن‌بست رسیده، ناگزیر می‌شوند به گذرگاه‌های روشنایی نتافتهٔ طبیعت‌شان و گوشه‌های تاریک وجودشان انجام دهند.

شانون نکند می‌خواهید بگویید شما هم در طبیعت‌تان گوشهٔ تاریک دارید. [این را به کنایه می‌گوید.]

هانا من مطمئن هستم که ضروری نیست به مردی باتجربه و فهمیده مثل شما بگویم که همه چیز یک بخش سیاه دارد.

[نگاهش را بالا افکنده به او می‌نگرد و درمی‌یابد که توجه او را با خود ندارد. **شانون**، درهم فشرده، به چیزی خارج از ایوان خیره شده است. این بهت‌زدگی، از نوع به شدت تمرکز یافته‌ای است که در اختلالات روانی رخ می‌دهد. **هانا** رو می‌گرداند تا به جایی که او خیره

شـده نگـاه کـند. بـرای لحـظه‌ای چشـمانش را می‌بندد و نفس عمیق می‌کشد. سپس از آن‌جـا که **شانون** حرف‌های او را گوش نمی‌کند و تنها آهنگ و وزن صدایش را مـی‌شنود، بـا آهـنگ کلام یک هیپنوتیزم‌کننده، انگار که خود کلمات اهمیت ندارند، به صحبت ادامه می‌دهد.]

هانا همه چیز در منظومهٔ شمسی به استثنای خـورشید، یک طرف تاریک دارد، خورشید تنها استثناست. شما گوش نمی‌کنید، نه؟

شانون [پنداری به او پاسخ می‌گوید]: اهریمن در جنگلِ باران است. [ناگهان نیمهٔ نارگیل‌اش را با خشونت تمام بیرون ایوان پرت می‌کند که میان پرندگان جنگل غـوغایی درمـی‌افکـند.] چه پرتابی... درست روی دهان اهریمن فرود آمـد و دندان‌هایش هم‌چون ذرت بوداده که از دیگ بـیرون می‌پرد از دهانش بیرون ریخت.

هانا حالا کجا رفت؟ نزد دندانپزشک؟

شانون برای مدت کمی، اندکی عقب‌نشینی کـرده امـا فـردا صبح که برای صبحانه زنگ می‌زنم، او با لبخندی که شیر را در قهوه می‌بُرد، صبحانه‌ام را برایم می‌آورد. او مانند لات مستی که تمام شب را در زندان مکزیک در استفراغ متعفن‌اش خوابیده، بوی گند خواهد داد.

هانا اگر پیش از رفتنم بیدار شدید، قهوه‌تان را من برای‌تان می‌آورم... اگر صدایم کنید.

شانون [توجه‌اش باز روی او متمرکز می‌شود]: نه، آن موقع شما

رفته‌اید. خداوند کمکم کند. شما نیستید و اهریمن مرا تنها گیر می‌آورد.

هانا شاید بله و شاید نه. ممکن است فردا راهی برای نرم کردن بیوه پیدا کنم.

شانون بیوه نرم‌ناشدنی است عزیز.

هانا تصور می‌کنم راهی پیدا خواهم کرد چون ناگزیرم. نمی‌توانم بگذارم **نانو** به کازا دِ هوئس‌پیدس منتقل شود آقای **شانون**. همان‌گونه که نمی‌توانستم بگذارم شما به شنای طولانی تا چین بروید. شما این را می‌دانید. بله، اگر از دستم برآید، نخواهم گذاشت. من هنگامی که ناگزیر از چاره‌جویی و تدبیر باشم، مُدبّر بسیار خوبی می‌شوم.

شانون به درهم ریختن عصبی، چه‌گونه غلبه کردید؟

هانا من هرگز درهم نریختم، برایم مقدور نبود. البته یکبار تا نزدیک آن رفتم. روزگاری من هم جوان بودم آقای **شانون**، اما من یکی از آن جوانانی بودم که واقعاً جوانی ندارند. جوانی نکردن، هنگامی که جوان هستید طبیعتاً بسیار آزاردهنده و مخل است. من اما خوش‌شانس بودم. نقاشی و طراحی فوری، یعنی کار درمانی که من برای خود درست کردم، وادارم کرد نه به درون که به بیرون از خودم نگاه کنم. تدریجاً در انتهای غاری که برای خارج شدن از آن تقلا می‌کردم، پرتو کم‌رنگ، بسیار کم‌رنگ خاکستری را دیدم. پرتو

جهان بیرونی را. من سینه‌خیز و چهار دست و پا، راه خود را به سوی آن ادامه دادم. ناگزیر بودم.

شانون آن پرتو هم‌چنان خاکستری باقی ماند؟

هانا نه، نه، به سفید تبدیل شد.

شانون فقط سفید، هرگز طلایی نشد؟

هانا نه، فقط سفید باقی ماند، اما سفید رنگ بسیار خوبی است، برای دیدن انتهای تونل سیاه طویلی که خیال می‌کنی بی‌انتهاست، سفید، رنگ درخشانی است. تونلی که فقط مرگ یا خداوند می‌تواند آن را پایان دهد... و چون... به ویژه هنگامی که... زیرا من... از اعتقاد و اطمینان به وجود خدا... بسیار دور بودم و فقط مرگ...

شانون هنوز هم به وجود خدا بی‌اعتقاد هستید؟

هانا نه آن‌قدر بی‌اعتقاد که آن زمان بودم. ببینید، من در حرفه‌ام باید به چهرهٔ انسان‌ها از نزدیک و با دقت نگاه کنم تا پیش از آن که خسته و بی‌تاب شوند و پیشخدمت را برای آوردن صورت حساب صدا کنند «حساب، ما داریم می‌رویم» چیزی در آن‌ها پیدا کنم. البته گاه، پیش آمده که فقط تکه‌هایی از خمیر تازه به جای چهره‌های انسانی، با لکه‌های مربا به جای چشم دیده‌ام. آن وقت به **نانو** اشاره کرده‌ام تا خواندن شعری را آغاز کند زیرا نمی‌توانم چنان چهره‌هایی را تصویر کنم. اما آن چهره‌ها عادی نیستند. حتی تصور نمی‌کنم

واقعی باشند. اغلب موارد چیزی می‌بینم و می‌توانم آن را دستگیر و نهایتاً روی کاغذ پیاده کنم. همان‌گونه که امروز بعد از ظهر که شما را با چشم‌های بازتان طراحی می‌کردم، چیزی را در چهره‌تان دیدم. هنوز به من گوش می‌کنید؟ [**شانون** کنار صندلی او خم شده با دقت به بالا، به او نگاه می‌کند.]

در شانگهای مکانی به نام «خانه برای مردن» هست. خانهٔ محتضران. محتضران پیر و تهیدست که دیناری در جیب ندارند، به وسیلهٔ جوان‌ترها، بچه‌ها و نوه‌های تهیدست‌شان که آنان نیز دیناری ندارند، به آن خانه آورده می‌شوند، تا واپسین لحظات پیش از مرگ را، روی بسترهای محقر، روی حصیر و تشک‌های کاه به سر آورند. من اولین بار که آن‌جا رفتم یکه خوردم و گریختم. اما بعد بازگشتم و دیدم که بچه‌ها و نوه‌هایشان و مسئولان آن‌جا، کنار بستر محقر آن‌ها، وسایل آسایش اندکی قرارداده‌اند، چند شاخه گل و حب‌های تریاک و نمادهای مذهبی گذاشته‌اند. این به من توانایی داد تا بمانم و چهره‌های محتضرشان را تصویر کنم. گاهی فقط چشمان‌شان هنوز زنده بود، اما، چشمان آن محتضران تهیدست و درمانده، با آن اندک وسایل آسایش کنار بسترشان، **شانون**، آن چشمان، با آخرین کورسوی باقی‌ماندهٔ حیات، نگاهی

به فروزندگی ستارگان صلیب جنوبی[۱] داشتند. و حالا... حالا می‌خواهم چیزی به شما بگویم که گمانم فقط از نوهٔ پیردختر یک شاعر رمانتیک درجهٔ دو انتظار می‌رود... آقای **شانون!** هرگز چیزی ندیده‌ام که به چشمم زیباتر از آن نور حیات در چشم آن محتضران آمده باشد. حتی چشم‌انداز میان آسمان و ساحل آب آرام از این ایوان نیز به آن زیبایی نیست. اخیراً... اخیراً چشمان پدربزرگم را نیز با همان فروغ دیده‌ام... [ناگهان برخاسته لب ایوان می‌رود] بگویید ببینم این چه صدایی است که مدام از آن پایین می‌شنوم؟

شانون ارکستر ماریمبا در کافهٔ ساحلی است.

هانا منظورم آن نیست، صدای خش‌خش و تقلایی را می‌گویم که مرتباً از زیر ایوان می‌آید.

شانون آهان. آن صدا. کارگرهای این‌جا، یک ایگوانا گرفته‌اند و زیر ایوان بسته‌اند، آن را با طناب به ستونی بسته‌اند. ایگوانا طبیعتاً دارد برای رهایی تلاش می‌کند. اما این ایگوانا به انتهای طنابش رسیده، دیگر نمی‌تواند پیش برود.ها...ها... همین. [از شعر **نانو** نقل می‌کند]:

شاخهٔ نارنج
با آرامش شگفت

---

۱. Southern Cross = CRUX صورت فلکی که دارای چهار ستارهٔ درخشان اصلی است که شکل صلیب درست می‌کنند.

می‌نگرد

بر سپیدهٔ بامداد

بی‌اشک و خواهشی

بی‌یأس فاحشی

شانون شما غیر از نقاشی آب‌رنگ و طراحی و مسافرت با بابابزرگ، برای خودتان زندگی خصوصی هم داشته‌اید؟

هانا من و پدربزرگم خانهٔ یکدیگر هستیم. می‌دانید منظور من از خانه چیست؟ منظورم خانه به معنای متداول آن نیست. یعنی نه آن چیزی که مردم در صحبت‌ها دربارهٔ خانه، از آن درک می‌کنند، زیرا برداشت من از خانه، یک مکان، یک ساختمان، حیاط... از چوب و آجر و سنگ نیست. من خانه را چیزی میان دو نفر می‌دانم، چیزی که هر کدام از آن‌ها می‌توانند... در آن آشیان کنند، آرام بگیرند و زندگی کنند. منظورم از جنبهٔ عاطفی است. آیا این برای شما هیچ معنایی دارد، آقای **شانون**؟

شانون آری، کاملاً. اما...

هانا یک جملهٔ ناتمام دیگر.

شانون خوب است ناتمام رهایش کنم. ممکن بود چیزی بگویم که شما را آزرده کند.

هانا من نازک‌نارنجی نیستم آقای **شانون**.

شانون نـه؟ بسیار خوب، پس می‌گویم... [به سوی چرخ مشروبات می‌رود.] پرنده‌ای که آشیانه می‌سازد، تا در آن

آرام بگیرد و زندگی کند، آن را روی... روی درختی که در حال سقوط است بنا نمی‌کند.

هانا من پرنده نیستم آقای **شانون**.

شانون من داشتم تمثیل درست می‌کردم دوشیزه **جلکس**.

هانا تصورکردم داشتید عرق نارگیل دیگری برای خودتان درست می‌کردید آقای **شانون**.

شانون هر دو کار را می‌کردم. پرنده آشیانهٔ خود را با در نظر گرفتن ثبات نسبی مکان و هم‌چنین به منظور جفت‌گیری و تکثیر نوع خود می‌سازد.

هانا تکرار می‌کنم که من پرنده نیستم آقای **شانون**، من انسانم و انسان موجودی افسانه‌ای است. هنگامی که عنصری از این مجموعهٔ افسانه‌ای، آشیانه‌ای در قلب دیگری بنا می‌کند، مسئلهٔ ثبات، نه اولین که حتی آخرین نکتهٔ مورد توجه او نیز نیست... اخیراً من و **نانو** مرتباً متوجه ناپایداری چیزها شده‌ایم. به هتلی می‌رویم که قبلاً بارها آن‌جا بوده‌ایم اما دیگر سر جایش نیست. درهم کوبیده شده و جایش را یکی از آن برج‌های شیشه‌ای فلزی جدیدگرفته است. یا اگر هنوز در جای خود قرار دارد مدیر یا دربان قبلی که همواره بازگشت‌مان را صمیمانه خوش‌آمد می‌گفت، جایش را به کسی داده که ما را با سوءظن می‌نگرد.

شانون آری اما شما هنوز یکدیگر را داشتید.

هانا بله. داشتیم.

شانون اما هنگامی که نجیب‌زادهٔ کهنسال برود؟

هانا بله؟

شانون شما چه می‌کنید؟ توقف؟

هانا توقف یا ادامه... احتمالاً ادامه.

شانون تنها؟ تنها اتاق گرفتن در هتل‌ها. تنها غذاخوردن در گوشه‌ای، سر میزهای یک نفره که پیشخدمت‌ها آن‌ها را تک‌خال می‌نامند؟

هانا برای هم‌دردی‌تان متشکرم آقای **شانون**، من اما در حرفه‌ام ملزم به برقراری ارتباط‌های فوری با غریبه‌هایی هستم که به سرعت دوست می‌شوند.

شانون مشتری‌ها دوست نیستند.

هانا اگر روحیهٔ دوستانه داشته باشند دوست می‌شوند.

شانون آری، اما سفر به تنهایی، آن هم پس از این همه سال سفر با... چه حال و هوایی خواهد داشت؟

هانا هرگاه پیش‌آید خواهم دانست که چه حال و هوایی دارد... و «به تنهایی» را به‌گونه‌ای نگویید که انگار هیچ کس هرگز به تنهایی به زندگی ادامه نداده است. مثلاً خود شما.

شانون من همواره با قطارها، هواپیماها و اتوبوس‌های پر از گردشگر سفر کرده‌ام.

هانا با این حال معنایش این نیست که واقعاً تنها نیستید.

شانون من هرگز در ایجاد رابطه‌ای نزدیک، با بعضی افراد در گروه‌هایم شکست نمی‌خورم.

هانا بله، جوان‌ترین دختر از خیل خـانم‌های جـوان. مـن امروز بعد از ظهر، که آخرین نفر از این خانم‌های جوان نشان می‌داد رابطهٔ نزدیک همواره برای شـما تـا چـه اندازه غریب و تنها و غمگین بوده، روی ایوان بودم. واقعه‌ای در اتاق سرد و بی‌روح هتل، آقای **شانون**، که به خاطرش همان اندازه از خانم جوان بی‌زار می‌شوید که از خودتان. آخر کار هم طوری با آن خانم جـوان مؤدبانه رفتار مـی‌کنید کـه مـطمئناً بـاید او را تـا مـغز استخوان منجمد کند. توجهات خشک ناقابلی که در ازای لذت ناقابلی که از او برده‌ایـد نـثارش مـی‌کنید. برخورد بزرگ‌منشانهٔ مسئولانه‌تان با او... نـخیر آقـای **شانون**، خودتان را گول نزنید که هـرگز بـا کسـی سـفر کرده‌اید. شما همواره تنها سفر کرده‌اید. مگـر هـمراه اهریمن‌تان، آن‌چه شما خطابش می‌کنید. هم‌سفر شما اهریمن است. هیچ چیز و هیچ کس دیگر هرگز با شما سفر نکرده است.

شانون برای همدردی‌تان متشکرم دوشیزه **جلکس**.

هانا خواهش می‌کنم آقای **شانون**. حالا گمانم خوب است چای خشخاش را برای **نانو** گرم کنم. فقط خواب خوب شبانه می‌تواند، فردا توانایی رفـتن از ایـن‌جا را بـه او بدهد.

شانون آری، خوب، اکنون اگر گفت‌وگو تمام شده، برای شنا می‌روم پایین.

هانا تا چین؟

شانون نه. تا چین نه، تا جزیرهٔ کوچکی نزدیک این‌جا که دکهٔ آرامی به نام کانتینا سِرِنا[1] دارد.

هانا چرا؟

شانون زیرا من مرد خوش‌مستی نیستم و نزدیک بود سؤال ناخوشایندی از شما بپرسم.

هانا بپرسید. امشب در این ایوان سؤالات حد و مرز ندارند.

شانون پاسخ‌ها نیز محدودیت ندارند؟

هانا میان من و شما محدودیتی به فکرم نمی‌رسد.

شانون این‌جا مچ‌تان را خواهم گرفت.

هانا بگیرید.

شانون این یک توافق است.

هانا فقط به این شرط که داخل ننو دراز بکشید و این‌بار یک فنجان پر از چای خشخاش بخورید. حالا گرم‌تر شده و زنجبیل شکری هم نوشیدنش را آسان‌تر می‌کند.

شانون بسیار خوب. سؤال این است: آیا هرگز در طول زندگی‌تان هیچ نوع ماجرای عاشقانه نداشته‌اید؟ [**هانا** برای لحظه‌ای جدی و خشک می‌شود.] خیال کردم گفتید سؤالات محدودیت ندارند.

هانا معامله‌ای می‌کنیم. سؤال شما را پس از این‌که یک فنجان پر از چای خشخاش خوردید پاسخ می‌دهم.

---

1. Cantina Serena

شما نیز به یک خواب خوب شبانه احتیاج دارید. حالا نسبتاً گرم است و زنجبیل شکری نیز [جرعه‌ای می‌نوشد] ــ آن را گواراتر کرده.

شانون خیال می‌کنید من به سرزمین رؤیاها و اوهام رانده می‌شوم و شما می‌توانید روی توافق‌مان جر بزنید؟ [فنجان را از **هانا** می‌گیرد.]

هانا من روی هیچ توافقی جر نمی‌زنم. تمامش را بخورید. همه‌اش را، تمامش را!

شانون [با تجسمی از انزجار فنجان را تا آخر سر می‌کشد.]: یا ابلیس کبیر! [فنجان را به خارج از ایوان پرت کرده هم‌چنان که زیر لب می‌خندد خود را داخل ننو می‌اندازد] نوع شرقی داروهای اعصاب؟ هاه؟ حالا دوشیزه **جلکس** عزیز، جایی بنشینید که بتوانم شما را ببینم. [**هانا** با فاصله از ننو روی صندلی می‌نشیند] جایی که بتوانم شما را ببینم! پشت سرم که چشم اشعهٔ ایکس ندارم دوشیزه **جلکس**. [**هانا** صندلی‌اش را کنار ننو می‌کشد] جلوتر، جلوتر، بازهم. [**هانا** اطاعت می‌کند] خوب شد. حالا پاسخ سؤال را بدهید دوشیزه **جلکس** عزیز.

هانا اگر ممکن است لطفاً سؤال را تکرار کنید.

شانون [آهسته با تأکید]: آیا هرگز در طول زندگی و سفرهای‌تان با آن‌چه **لاری شانون** دیوانه به آن نام ماجرای عاشقانه می‌دهد، برخورد یا تجربه‌ای نداشته‌اید؟

هانا بدتر از... پاکدامنی هم چیزهایی وجود دارد، آقای

شانون.

شانون آری. جنون و مرگ هر دو اندکی بدترند. شاید! پاکدامنی اما، چیزی مانند تلهٔ انفجاری یا سوراخ سنجاب نیست که زنی زیبا یا مردی جذاب درون آن بیفتند، هست؟ [مکث] هنوز فکر می‌کنم می‌خواهید جرزنی کنید و من... [از نَنو خارج می‌شود.]

هانا آقای **شانون**، گذراندن این شب برای من نیز همان اندازه سخت است که برای شما. این اما شمایید که جر می‌زنید و داخل ننو نمی‌مانید. برگردید داخل ننو دراز بکشید. خوب بله. بله من دو تجربه... بله... دو برخورد با...

شانون گفتید دو تا؟

هانا بله. گفتم دو تا و مبالغه هم نکردم. و شما هم پیش از این‌که هر دو ماجرا را برای‌تان گفته باشم نگویید «افسانه‌ای است.» شانزده ساله که بودم، سن مورد علاقهٔ شما آقای **شانون**، هر شنبه بعدازظهر، **نانو**، سی سنت به‌عنوان پول توجیبی و دست‌مزد منشی‌گری و خانه‌داری به من می‌داد. بیست و پنج سنت آن صرف خرید بلیط سانس بعد از ظهر سینمای نانتاکت می‌شد و پنج سنت دیگر صرف یک پاکت تنقلات آقای **شانون**. من در ردیف‌های نسبتاً خلوت آخر سینما می‌نشستم که صدای چیز خوردن من مزاحم بقیهٔ تماشاگرهای سینما نشود. بله... یک روز بعدازظهر

مرد جوانی کنارم نشست و... زانویش را به زانوی من فشرد... من دو صندلی دورتر رفتم اما او دوباره آمد کنار من و... به فشار ادامه داد! من از جا جستم و جیغ کشیدم. او برای تعرض به یک نابالغ دستگیر شد.

شانون آیا او هنوز در زندان نانتاکت است؟

هانا نه. او را بیرون آوردم. به پلیس گفتم که فیلم **کلارا بو**[1] بود. راست گفتم. فیلمی از **کلارا بو** بود و من بیش از اندازه هیجان‌زده شده بودم.

شانون افسانه‌ای است.

هانا بله، بسیار! دومین تجربه خیلی تازه‌تر است، فقط دو سال از آن گذشته، مربوطه به زمانی است که من و **نانو** در هتل رافلز[2] سنگاپورکار می‌کردیم و وضع‌مان خیلی خوب بود. ما بیش از هزینه‌مان درآمد داشتیم. شبی در «حیاط نخل» هتل رافلز، فروشندهٔ میان‌سال و معمولی استرالیایی را ملاقات کردیم. می‌دانید، مردی فربه، کم و بیش طاس، با تقلیدی ضعیف از شیوهٔ حرف زدن مردم طبقات بالای اجتماع و به طرز فجیعی صمیمی. او تنها و غریب بود. پدربزرگ برایش شعری خواند و من یک طرح فوری که بی‌شرمانه

---

۱. Clara Bow کلارا بو، متولد ۱۹۰۵ بروکلین نیویورک، وفات ۱۹۶۵ لس‌آنجلس، یکی از مشهورترین هنرپیشگان سینمای صامت بود. فیلم‌های او در زمان خود از هیجانِ خاصی برخوردار بود و مردم برای دیدنش سر و دست می‌شکستند.

2. Raffles

تملق‌آمیز بود از او کشیدم. به پدربزرگم پنج دلار مالاکایی و به من بیش از آن‌چه معمولاً می‌گرفتم داد. بله، او حتی یکی از آب‌رنگ‌هایم را نیز خرید. سپس وقت خوابِ **نانو** رسید. فروشندهٔ استرالیایی از من دعوت‌کرد با او به قایق‌سواری بروم. خوب، او که آن‌قدر سخاوتمند بود... پذیرفتم. پدربزرگ رفت بالا که بخوابد و من همراه این فروشندهٔ لباس زیر زنانه به قایق سواری رفتم. واپسین روشنایی غروب روی آب محو می‌شد که متوجه شدم او دارد هر لحظه بیش از پیش...

شانون چی؟

هانا خوب... به هیجان می‌آید. [با اندوهی لطیف می‌خندد.] بله، بالاخره، عاقبت به طرف من خم شد... ما روبه‌روی یکدیگر نشسته بودیم... و عمیق و پرشور در چشمانم نگاه کرد. [باز می‌خندد.] و به من گفت: «دوشیزه **جلکس**؟ ممکن است لطفی به من بکنید؟ ممکن است کاری برایم انجام دهید؟» گفتم: «چه کاری؟» گفت: «اگر من رویم را برگردانم، اگر به طرف دیگر نگاه کنم، ممکن است قطعه‌ای از لباس‌تان را درآورید و بگذارید من آن را در دستم بگیرم، فقط در دستم بگیرم؟»

شانون افسانه‌ای است!

هانا بعد گفت «فقط چند ثانیه طول می‌کشد.» پرسیدم «فقط چند ثانیه برای چی؟» [باز همان‌گونه می‌خندد.] او

نگفت برای چی اما...

شانون برای ارضا شدنش؟

هانا بله.

شانون در چنان وضعیتی، شما چه کردید؟

هانا من... تقاضایش را برآوردم. این کار را کردم! و او هم قولش را نگه داشت. تاگفتم آماده او رویش را برگرداند و آن قطعه از لباسم را برایش پرت کردم.

شانون با آن چه کار کرد؟

هانا جز برای گرفتن چیزی که خواسته بود، حرکتی نکرد و من به سوی دیگر نگاه می‌کردم.

شانون آیا نتیجهٔ اخلاقی داستان این است که مواظب فروشندگان سیار خاور دور باشید دوشیزه **جلکس** عزیز؟

هانا اوه، نه، نتیجهٔ اخلاقی‌اش شرقی است. «به وضعیتی که نمی‌توانی بهترش کنی تن در بده.»

شانون «وقتی تعرضی در کار است ناراحت نشو و رضایت بده.» آیا منظور این است؟

هانا او یک تابلوی نقاشی خریده بود. ماجرا خجالت‌آور بود اما خشن نبود. من صحنه را ترک کردم و دست‌درازی نشده بازگشتم. از همه مضحک‌تر زمانی بود که به هتل رافلز بازگشتیم. داخل آسانسور قطعهٔ پوشاک را مانند پسربچهٔ خجالتی که سیبی برای معلمش آورده، از جیبش بیرون آورد و سعی کرد آن را

در دست‌های من بلغزاند. من نمی‌گرفتم. زیر لب گفتم «آخ، لطفاً آن را نگه دارید آقای **ویلوبی**[1]!» او مبلغ درخواستی برای نقاشی را پرداخته بود و آن تجربهٔ کوچک در واقع به گونه‌ای، رقت‌انگیز بود. منظورم این است که آن‌جا، درون قایق با شعاع‌های نور بنفش در آسمان غروب و این کوچک مرد استرالیایی میانسال که چنان صدایی از حنجره‌اش بیرون می‌آمد که انگار داشت از نفس‌تنگی می‌مرد! و سیارهٔ زهره که بر فراز تنگهٔ مالاکا[2] به آرامی از زیر ابر خارج می‌شد، چه اندازه غریبانه بود...

شانون و آن تجربه... شما به آن می‌گویید...

هانا تجربهٔ عشقی؟ بله. من به آن می‌گویم تجربهٔ عشقی.

[**شانون** با ناباوری و دقت از نزدیک چنان در چهره‌اش می‌نگرد که **هانا** سرآسیمه شده حالت دفاعی می‌گیرد.]

شانون آن، آن... ماجرای حقیر کثیف غم‌انگیز، شما به آن می‌گویید...؟

هانا [کلامش را قطع می‌کند.]: غم‌انگیز که بی‌تردید بود، برای آن مردک عجیب، اما چرا می‌گویید کثیف؟

شانون به اتاق خوابِ‌تان که رفتید چه احساسی داشتید؟

هانا آشفتگی، کمی آشفتگی، گمانم... من تنهایی را می‌شناختم... اما نه آن اندازه... یا... عمقش را.

1. Willoughby
2. Malacca

شانون یعنی حالِتان را به هم نزد؟

هانا هیچ چیزِ انسانی حال مرا به هم نمی‌زند مگر بی‌رحمانه یا خشن باشد. و من به شما گفتم که او چه‌قدر ملایم بود. چه اندازه پوزش‌خواه، شرم‌زده و چه اندازه با ملاحظه بود. با این وجود با شما موافقم که این بیش‌تر در سطح افسانه‌ای بود.

شانون شما...

هانا من چی؟ «افسانه‌ای» هستم؟

[در تمام طول گفت‌وگوی‌شان زمزمهٔ **نانو** از اتاقکش شنیده می‌شد. اما ناگهان صدای **نانو** بلند و واضح می‌شود.]

نانو و در انتهای ناگزیر
می‌شکند شاخهٔ پررنج نارنج
و سقوط می‌کند
شکسته شاخه
بر زمین

[صدایش به زمزمه تبدیل می‌شود. **شانون** پشت سر **هانا** ایستاده، دستش را روی گلوی او می‌گذارد.]

هانا این چه کاری است؟ خیال دارید خفه‌ام کنید آقای **شانون**؟

شانون نمی‌توانید نوازش را تحمل کنید؟

هانا آن را برای بیوه نگه دارید. مناسب من نیست.

شانون بله، حق با شماست. [دستش را برمی‌دارد.] می‌توانم این کار را با خانم **فالک**، بیوهٔ دل‌شکسته بکنم، اما با شما نمی‌توانم.

هانا [به سردی، به نرمی و با بی‌اعتنایی] : پیردختر می‌بازد، بیوه می‌برد، آقای **شانون**.

شانون یا بیوه می‌بازد، پیردختر می‌برد. باری، این مانند یک قمار قدیمی در یک قمارخانه نانتاکت یا ویرجینیا است. اما... من یک چیز را نمی‌دانم...

هانا چه چیز را نمی‌دانید؟

شانون آیا ما نمی‌توانستیم... با هم سفر کنیم؟ منظورم این است که فقط سفر کنیم؟

هانا به نظر شما می‌توانستیم؟

شانون چرا نتوانیم؟ من دلیلی نمی‌بینم.

هانا تصور می‌کنم عملی نبودن این نظریه صبح برای‌تان واضح‌تر خواهد شد آقای **شانون**. [بادبزن طلایی را تا می‌کند و از روی صندلی برمی‌خیزد.] همواره می‌توان روی صبح برای بازگشت به سطوح واقعی‌تر حساب کرد... شب‌بخیر آقای **شانون**. باید بیش از آن که خیلی خسته شوم چمدانم را ببندم.

شانون فعلاً مرا این‌جا تنها رها نکنید.

هانا حالا باید چمدانم را ببندم تا بتوانم طلوع آفتاب بخت‌ام را در مرکز خرید امتحان کنم.

شانون فردا در جهنم سوزان مرکز خرید، نقاشی یا طرحی

نخواهید فروخت... دوشیزه **جلکس** عزیز، تصور نمی‌کنم شما دارید بر اساس واقعیت عمل می‌کنید.

هانا اگر فکر می‌کردم می‌توانیم با هم سفر کنیم، بر اساس واقعیت عمل می‌کردم؟

شانون هنوز دلیلی نمی‌بینم که چرا نتوانیم با هم ادامه دهیم؟

هانا آقای **شانون** شما در حال حاضر به اندازهٔ کافی سالم نیستید که با کسی به جایی سفر کنید. آیا این از بی‌رحمی من است؟

شانون منظورتان این است که من تا ابد این‌جا نصب شده‌ام؟ عاقبت به خیر با... بیوهٔ دل‌شکسته؟

هانا ما همه عاقبت با کسی یا با چیزی سرانجام می‌گیریم. و اگر نه با چیزی، بل با کسی سرانجام یابیم، خوشبخت هستیم، احتمالاً... فوق‌العاده خوشبخت. [در راه ورود به اتاقک میان در دوباره به سوی او رو می‌کند.] و فردا... [دست بر پیشانی‌اش گذاشته انگار جز خستگی مفرط اندکی هم سردرگم است.]

شانون فردا چی؟

هانا [با دشواری] : تصور می‌کنم بهتر این است که فردا از هرگونه توجه خاص به یکدیگر اجتناب کنیم زیرا خانم **فالک** زن بی‌نهایت حسودی است.

شانون راستی؟

هانا بله، به نظر می‌رسد توجه همدلانهٔ ما نسبت به یکدیگر برایش سوءتفاهم ایجاد کرده؛ بنابراین تصور

می‌کنم بهتر است از گفت‌وگوی طولانی در ایوان اجتناب کنیم. منظورم این است که تا خیالش کاملاً آسوده نشده، بهتر است فقط به یکدیگر صبح به خیر و شب به خیر بگوییم.

شانون حتی آن را نیز مجبور نیستیم بگوییم.

هانا من می‌گویم اما شما مجبور نیستید جواب بدهید.

شانون [سبعانه]: رد و بدل کردن ضربه به دیوار برای ارتباط چه‌طور است؟ می‌دانید، مانند اسرا که در سلول‌های انفرادی به وسیلهٔ ضربه روی دیوار سلول‌های‌شان با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنند؟ یک ضربه یعنی من این‌جا هستم. دوضربه یعنی تو آن‌جا هستی؟ سه ضربه یعنی بله هستم. چهار ضربه یعنی چه خوب، با هم هستیم. یا عیسای مسیح!... بیایید، این را بگیرید. [صلیب طلا را از جیبش بیرون می‌آورد.] این صلیب طلا را بگیرید و گرو بگذارید. طلای ۲۲ عیار است.

هانا شما چه کار... شما دارید چه کار...؟

شانون این طلا با آن نگین لعل، هزینهٔ سفرتان به ایالات متحده را تأمین می‌کند.

هانا حرف‌های شما به هیچ وجه قابل درک نیست آقای **شانون**.

شانون شما نیز با این صحبت‌ها در مورد فردا و مرکز خرید و... قابل درک نیستید دوشیزه **جلکس**.

هانا من فقط می‌خواستم بگویم که...

شانون شما فردا این‌جا نخواهید بود! فراموش کرده بودید که فردا این‌جا نخواهید بود؟

هانا [یکه خورده به نرمی می‌خندد.] : بله، درست است، فراموش کرده بودم!

شانون بیوه می‌خواهد بروید، پس می‌روید، حتی اگر ناگزیر شوید نقاشی‌تان را مانند شیرینی گرم تنوری به سگ‌های ولگرد مرکز خرید بفروشید. [به او خیره شده نومیدانه سر تکان می‌دهد.]

هانا گمانم حق با شماست آقای **شانون**. حتماً خسته‌تر از آن هستم که درست فکر کنم یا از شما تب گرفته‌ام... در واقع برای لحظه‌ای فراموش کرده بودم که...

نانو [ناگهان از اتاقک خود] : **هانا!**

هانا [به سوی اتاقک او می‌شتابد.] : بله، چی شده **نانو**؟ [**نانو** صدایش را نشنیده بلندتر او را می‌خواند.] این‌جا هستم، من این‌جا هستم.

نانو حالا داخل نشو اما جایی باش که صدایم را بشنوی.

هانا بله، صدایت را خواهم شنید **نانو**. [نفس عمیقی کشیده دوباره نزد **شانون** بازمی‌گردد.]

شانون گوش کنید، اگر این صلیب طلا را که دیگر هرگز آویزان نخواهم کرد، از من نگیرید آن را به سوی اهریمن در جنگلِ باران پرتاب خواهم کرد. [دستش را برای پرتاب بالا می‌برد اما **هانا** بازوی او را می‌گیرد.]

هانا بسیار خوب آقای **شانون** آن را از شما می‌گیرم، برای

خودتان نگه می‌دارم.

شانون آن راگرو بگذارید عزیز. شما ناگزیرید.

هانا خوب، اگر این کار را کردم قبض گرو را برای‌تان می‌فرستم تا بتوانید آن را بازپس بگیرید. زیرا آن هنگام که بر تب‌تان چیره شده‌اید باز آن را خواهید خواست.

[هم‌چون کوری در ایوان حرکت می‌کند و می‌خواهد به اتاقک دیگر وارد شود.]

شانون آن اتاقک شما نیست. از آن گذشتید. [صدایش دوباره آرام است.]

هانا گذشتم؟ ببخشید. من هرگز در زندگی این اندازه خسته نبوده‌ام. [باز به **شانون** رو کرده. **شانون** در چهرهٔ او خیره می‌شود. **هانا** بی‌خبرانه از کنار او می‌گذرد.] هرگز! [مکث] گفتید آن صدای خش‌خش خشک مداوم زیر ایوان از چیست؟

شانون قبلاً گفتم.

هانا نشنیدم.

شانون چراغ قوه‌ام را می‌آورم تا نشان‌تان دهم. [چالاک به اتاقک خود رفته با چراغ قوه بازمی‌گردد.] آن یک ایگواناست. نشان‌تان می‌دهم... می‌بینید؟ ایگوانا را می‌بینید؟ با طناب به ستون بسته شده برای نجات تقلا می‌کند. اما ایگوانا به آخر طنابش رسیده. درست مثل خود شما! مثل خود من! مثل بابابزرگ با آخرین شعرش! [مکث. صدای آواز از ساحل شنیده می‌شود.]

هانا ایگوانا... چی... چی هست؟

شانون یک نوعِ مارمولک است... یک نوع بزرگ آن... نوع غول‌پیکر آن. پسرهای مکزیکی آن را گرفتند و با طناب بستند.

هانا چرا بستند؟

شانون برای این‌که کارشان همین است. آن را با طناب می‌بندند و پروارش می‌کنند و هنگامی که برای خوردن آماده باشد، آن را می‌خورند. غذای لذیذی است. مزه‌اش مثل گوشت سفید مرغ است. دستِ‌کم مکزیکی‌ها چنین خیال می‌کنند، و بچه‌ها، بچه‌های مکزیکی حسابی با آن تفریح می‌کنند. چشم‌هایش را با چوب درمی‌آورند و دم او را با کبریت می‌سوزانند. متوجه‌اید؟ بچه‌های فقر این جوری تفریح می‌کنند!

هانا آقای **شانون**، خواهش می‌کنم بروید پایین و آزادش کنید! **شانون** نمی‌توانم این کار را بکنم. **هانا** چرا نمی‌توانید؟

شانون خانم **فالک** می‌خواهد آن را تناول کند. من باید خانم **فالک** را خشنود کنم، من تحت حمایت او هستم. در اختیار او هستم.

هانا نمی‌فهمم. منظورم این است که نمی‌فهمم چه‌گونه کسی می‌تواند یک مارمولک بزرگ را بخورد.

شانون این‌قدر خرده‌گیر نباشید. اگر شما هم به اندازهٔ کافی گرسنه باشید، می‌خورید. آدم‌ها اگر گرسنه باشند

حیرت می‌کنید که چه چیزهایی می‌خورند. آدم‌های گرسنه هنوز در جهان بسیارند. عدهٔ زیادی از گرسنگی مرده‌اند اما بسیاری نیز هنوز زنده‌اند و گرسنگی می‌کشند. سخن مرا در این مورد باور کنید. یکبار گروهی از خانم‌ها را... بله خانم‌های واقعی را... در سرزمینی که نامش در این جهان مباد، سرپرستی می‌کردم. با اتوبوس از ساحل استوایی می‌گذشتیم که تل عظیمی از... دیدیم. بوی بسیار ناخوشایندی داشت. یکی از خانم‌ها گفت «وای، **لاری** این چیست؟» از آن‌جایی که نام من **لاورنس** است، خانم‌هایی که با من آشنایی بیش‌تری دارند مرا **لاری** صدا می‌کنند. برای بیان نام و ماهیت آن تل عظیم از واژهٔ پنج حرفی مدفوع استفاده نکردم. فکر کردم گفتنش ضروری نیست. سپس متوجه شدیم که یک زوج خیلی پیر از اهالی بومی این سرزمین بی‌نام و نشان، که عملاً برهنه بودند و فقط خود را با چند تکه کهنهٔ کثیف ستر عورت کرده بودند، اطراف تل... چهار دست و پا می‌خزیدند و می‌رفتند... و... هر از گاه برای برداشتن چیزی از آن میان و به دهان گذاشتن توقف می‌کردند. چی؟ اجزای هضم نشدهٔ... مواد غذایی. دوشیزه **جلکس**. [دمی سکوت. تهوع تا گلوی **هانا** بالا آمده. او به سوی پله‌های چوبی ایوان می‌شتابد و دقایقی ناپدید می‌شود، **شانون** رو به ماه، گفت‌وگو را با خود ادامه

می‌دهد] حالا چرا این‌ها را می‌گویم؟ برای این‌که حقیقت دارد؟ چون حقیقت دارد که دلیل نمی‌شود. آری حقیقت داشتن آن دلیل خوبی است برای نگفتن‌اش. اما... گمانم نخستین بار در آن سرزمین بی‌نام و نشان با آن روبه‌رو شدم. در هم ریختن و از هم پاشیدن تدریجی یا سریع، طبیعی یا غیرطبیعی، مقدر یا تصادفیِ عالی‌جناب **تی. لاورنس شانون** جوان را می‌گویم. آری، هم‌چنان عالی‌جناب **تی. لاورنس شانون** جوان، که با جریان تند یا آهسته... آخرین تور خانم‌هایش را میان سرزمین‌های استوایی هدایت می‌کند... چرا گفتم «استوایی؟» جهنم و نفرین! آری! همواره خانم‌ها را به دهکده‌های استوایی برده‌ام. آیا این، این‌ها، معنا یا اهمیتی دارد؟ شاید. در آب و هوای گرم، همه چیز به سرعت تجزیه شده، می‌گندد. آب و هوای گرم و مرطوب، چیزی است که من همواره به سوی آن می‌شتابم، همان گونه که همیشه عاقبت کار من به یک جملهٔ ناتمام ختم می‌شود. همواره فریفتن یک خانم یا دو خانم، یا سه یا چهار یا پنج خانم‌گروه تورها جزو برنامهٔ اصلی است. اما برای این کار ضروری است که نخست آنان را با نشان دادن فجایع سرزمین‌های استوایی که تور به آن‌جا رهبری می‌شد، کاملاً ویران کنم. اکنون است... که مغزم از کار بایستد، مانند نیرویی رو به زوال.... پس من این‌جا

مـــی‌مانم، گـــمانم، و بـاقی عـمر را بـه حسـاب مهمانخانه‌دار می‌گذرانم. خوب، سن او آن‌قدر هست که پیش از من خرقه تهی کند. ممکن است او زودتر از این‌جا مرخص شود و تصور می‌کنم پس از دو سه سال اجبار به راضی نگه داشتن او، می‌باید آمادگی ضربهٔ از دست دادنش را داشته باشم... بی‌رحمی... ترحم. این چیست؟... نمی‌دانم، فقط این را می‌دانم که...

هانا [از پایین ایوان]: شما دارید با خودتان حرف می‌زنید.

شانون نه. با شما. می‌دانستم آن‌جا صدایم را می‌شنوید، اما همین که شما را نمی‌توانستم ببینم بیانش را برایم آسان‌تر کرد، می‌دانید...؟

نانو روزگاری که دیگر طلایی و روشن نیست
معامله با خاک است و با غبار

هانا [در راه بازگشت به ایوان]: آن پایین از نزدیک ایگوانا را دیدم.

شانون راستی؟ چه‌گونه بود؟ دلربا؟ جذاب؟

هانا نه، جانور جذابی نیست. با این وجود فکر می‌کنم باید آزاد شود.

شانون می‌گویند ایگوانا اگر از دم بسته شود برای رسیدن به آزادی دمش را با دندان می‌کند.

هانا این یکی از گردن بسته شده. نمی‌تواند سرش را با دندان بکند تا از انتهای طنابش بگریزد آقای **شانون**. می‌توانید به من نگاه کنید و صادقانه به من بگویید: آیا

شما نمی‌دانید که او درد و اضطراب را احساس می‌کند؟

شانون یعنی او یکی از مخلوقات خداست؟

هانا اگر مایل‌اید این‌گونه تعبیر کنید، بله، هست. آقای **شانون** ممکن است لطفاً آزادش کنید، رهایش کنید؟ زیرا شما اگر نکنید، من خواهم کرد.

شانون می‌توانید به من نگاه کنید و صادقانه به من بگویید که آن جانور خزنده که آن پایین بسته شده، شما را بیش‌تر به خاطر وضعیت مشابه‌اش با تلاش رو به افول بابابزرگ برای کامل کردن این آخرین شعرش آزار نمی‌دهد، دوشیزه **جلکس**؟

هانا بله، من...

شانون لازم نیست جمله را تمام کنید. امشب ما نقش خدا را بازی می‌کنیم، همان‌گونه که بچه‌ها با جعبه‌های شکسته و خرت و پرت بازی می‌کنند و ادای خانه‌سازی درمی‌آورند. قبول است؟ اکنون **شانون** با قمه‌اش پایین می‌رود و طناب مارمولک لعنتی را پاره می‌کند تا او بتواند به بیشه‌اش بگریزد، زیرا خدا این عمل را انجام نخواهد داد و ما می‌خواهیم نقش خدا را بازی کنیم.

هانا می‌دانستم این کار را خواهید کرد و از شما متشکرم.

[**شانون** با قمه از دو پله ایوان فرود می‌آید. کنار کاکتوسی که ایگوانا را مخفی کرده خم شده، طناب را با ضربهٔ محکم و سریع قمه پاره می‌کند. رو به دیگر سو کرده تا شاهد ایگوانا

باشد، همان دم آن زمزمهٔ کوتاه و هیجان‌زده در سلول شاعر اوج می‌گیرد. آن‌گاه صدای **نانو** با فریادی ناگهانی منفجر می‌شود.]

نانو **هانا! هانا!** [**هانا** به سویش می‌شتابد. **نانو** با صندلی چرخ‌دار خود را به ایوان رسانده است.]

هانا پدربزرگ! چی شده؟

نانو من! تصور می‌کنم! که! تمام شده! زود، پیش از آن که فراموشم شود، مداد و کاغذ! زود! خواهش می‌کنم! زود باش. آماده‌ای؟

هانا بله. همه چیز آماده است پدربزرگ.

نانو [با صدای بلند و سرمست]:

شاخهٔ نارنج
با آرامش شگفت
می‌نگرد
بر سپیدهٔ بامداد
بی‌اشک و خواهشی
بی‌یأس فاحشی

هنگام که شب
اوج طلایهٔ درخت را
در انبوه تیرگی محو می‌کند
شَبِگار دیگری آغاز می‌شود

روزگاری که
دیگر طلایی و روشن نیست
معامله با خاک است و با غبار

و در انتهای ناگزیر
می‌شکند شاخهٔ پر رنج نارنج
و سقوط می‌کند
شکسته شاخه
بر زمین
وز آن پس
آمیزشی است ناگزیر
یا از سر اتفاق
میان موجودات طلایی
که سبزی اصیلِ‌شان چتر پوشانندهٔ
عشق‌های از پی رنگ و ننگ زمین
با این همه
میوهٔ رسیده و شاخه
می‌نگرند هنوز
بر سپیدهٔ بامداد
بی‌اشک و خواهشی
بی‌یأس فاحشی

آه ای شجاعت!

جای دیگر در جهان
از برای خویشتن ساز آشیان
نه فقط بر زورق رنج طلای نارنج
در دل پردرد من ناله‌کنان

نانو نوشتی؟

هانا بله!

نانو تمامش را؟

هانا کلمه به کلمه‌اش را.

نانو تمام است؟

هانا بله.

نانو آخ! خدایا! عاقبت تمام شد؟

هانا بله، عاقبت تمام شد. [او می‌گرید. از ساحل، صدای آوازی بالا می‌آید.]

نانو پس از آن همه انتظار!

هانا بله، خیلی انتظار کشیدیم.

نانو و خوب هم هست! خوب هست؟

هانا آن، آن...

نانو چی؟

هانا زیباست پدربزرگ! [از جا می‌جهد، دستش را مشت کرده روی دهانش می‌گذارد.] آخ پدربزرگ چه قدر برای تو خوشحالم. به خاطر سرودن چنین شعر زیبا و دوست‌داشتنی از تو متشکرم! ارزش آن همه انتظار را داشت. حالا می‌توانی بخوابی پدربزرگ؟

نانو فردا آن را تایپ می‌کنی؟

هانا بله. آن را تایپ می‌کنم و برای انتشارات هارپر[1] می‌فرستم.

نانو هاه؟ نشنیدم **هانا**.

هانا [فریاد می‌کشد.] : فردا آن را تایپ می‌کنم و برای انتشارات هارپر می‌فرستم! آخر آن‌ها هم مدتی طولانی در انتظارش بوده‌اند!

نانو بله، اکنون مایلم دعا بخوانم.

هانا شب به خیر. دیگر بخواب پدربزرگ. تو زیباترین شعرت را به پایان رساندی.

نانو [سست و بی‌رمق] : بله، شکر و سپاس...

[**ماکسین** جلو ایوان می‌آید. **پدرو** که به نرمی و زیبایی ساز دهنی می‌نوازد، پشت سر اوست. **ماکسین** برای شنای شبانه آماده شده، حولهٔ راه‌راه درخشانی روی شانه انداخته، پیداست که گذر شب، روح او را نرم کرده است. لبخند کم‌رنگی چهره‌اش را پوشانده که یادآور لبخند سرد غیرصمیمانهٔ همه‌چیزدانی است که روی سر نقاشی‌ها یا مجسمه‌های مصری و شرقی دیده می‌شود. عرق نارگیل در دستش به نِنو می‌رسد. ننو را خالی می‌یابد. طناب‌های بر زمین افتاده را می‌بیند. آرام خطاب به **پدرو** صحبت می‌کند.]

---

1. Harper

ماکسین **شانون** گریخته است! [**پدرو** هم‌چنان خیال‌انگیز مـی‌نوازد. **ماکسین** سرش را عقب کشیده فریاد می‌کشد] **شـانون!** [تـپهٔ پشت، پژواک صدا را باز می‌گرداند. **پدرو** چند قدم پیش رفته به پایین ایوان اشاره می‌کند.]

پدرو نگاه کنین، **شانون** رو ببینین.

[**شانون** از پایین ایوان بالا می‌آید و در صـحنه ظاهر می‌شود. تکهٔ طناب پاره شـده و قـمه از دستش آویزان است.]

ماکسین آن پایین چه کار می‌کردی **شانون**؟

شانون یکی از مخلوقات خدا را که به انتهای طنابش رسیده بود آزاد می‌کردم.

[**هـانا** کـه بـا چشـمان بسـته بـی‌حرکت پشت صـندلی حـصیری ایسـتاده بـی‌صدا بـه سـوی اتاقک‌ها رفته از زیر تابش ماه خارج می‌شود.]

ماکسین [صبورانه] : برای چه این کار را کردی **شانون**.

شانون که یکی از مخلوقات خدا بتواند آزاد و امن به خـانه بخزد... حرکت کوچکی از سر رحمت **ماکسین**.

ماکسین [قاطعانه لبخند می‌زند] : بیا این بالا **شانون**. می‌خواهم با تو حرف بزنم.

شانون [به ایوان می‌آید. **ماکسین** یخ را در نصف نارگیل هم می‌زند] : چه می‌خواهی بگویی بانو **فالک**؟

ماکسین بیا برویم در آن مهتاب مذاب شنا کنیم.

شانون این توصیف شاعرانه را از کجا آوردی؟

[**ماکسین** نگاهی به پشت سر **پدرو** می‌اندازد و او را با تندی مرخص می‌کند. **پدرو** شانه بالا انداخته، آن‌جا را ترک می‌کند. نوای سازدهنی محو می‌شود.]

ماکسین **شانون** می‌خواهم نزد من بمانی.

شانون [عرق نارگیل را از او می‌گیرد.]: هم‌پای شادنوشی می‌خواهی؟

ماکسین نه، فقط می‌خواهم بمانی چون تنها هستم و به کسی احتیاج دارم که در ادارهٔ این‌جا کمکم کند.

[**هانا** برای روشن کردن سیگار کبریت می‌زند.]

شانون [به او نگاه می‌کند.]: می‌خواهم آن چهره را به خاطر بسپارم. دیگر آن را نخواهم دید.

ماکسین بیا برویم ساحل.

شانون می‌توانم بروم پایین اما نمی‌توانم به بالا بازگردم.

ماکسین من تو را بازمی‌گردانم. [اکنون کوره‌راه را به سوی جنگلِ باران در پیش گرفته‌اند] من تا پنج سال، شاید هم تا ده سال دیگر می‌توانم جذابیت این‌جا را برای مشتری‌های مذکر تأمین کنم. دست کم برای میان‌سال‌ها می‌توانم. و تو هم می‌توانی خانم‌های همراه آنان را سرگرم کنی. این کاری است که تو به خوبی از پس آن بر می‌آیی و خودت این را خوب می‌دانی **شانون**.

[**شانون** سرخوش می‌خندد. اکنون در کوره‌راه

می‌روند. **ماکسین** او را نیمی هدایت و نیمی حمایت می‌کند. صدای آنان به تدریج محو می‌شود. **هانا** به اتاقک **نانو** رفته با یک شال بازمی‌گردد، سیگارش داخل اتاقک جا مانده. میان در و صندلی حصیری توقف کرده رو به آسمان با خود حرف می‌زند.]

هانا آه خدای من! آیا نمی‌شود اکنون توقف کنیم؟ آرزوی آرامش و توقف دارم. خواهش می‌کنم اجازه بده. حالا و این‌جا.

[می‌خواهد شال را دور **نانو** بپیچد اما سر **نانو** در همان لحظه به یک سو می‌افتد. **هانا** به نرمی نفسش را فروبرده دستش را مقابل دهان او می‌گیرد تا از نفس کشیدن او مطمئن شود. اما او نفس نمی‌کشد. در یک لحظهٔ اضطراب، برای خواندن کسی، به چپ و راست می‌نگرد، کسی نیست. آنگاه خم می‌شود و سرش را به سر **نانو** تکیه می‌دهد و پرده آرام فرو می‌افتد.]

از دست دادن یا دورانداختن؟

توماس لانیر ویلیامز، بیست و ششم مارس ۱۹۱۱ در شهر کلمبوس ایالت میسوری به دنیا آمد. نوشتن را از نوجوانی آغاز کرد. ضمن تحصیل در دانشگاه‌های میسوری و واشنگتن، به نمایش‌نامه‌نویسی علاقه‌مند شد. بیش‌ترین وقت آزادش را، حتی هنگامی که به خاطر رکود اقتصادی، دو سال ترک تحصیل کرد و در کارگاه کفاشی مشغول شد، به نوشتن اختصاص داد. اجرای بعضی آثارش به وسیلهٔ گروه‌های کوچک تئاتر محلی، مشوق او برای ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ نمایش‌نامه‌نویسی شد. در سال ۱۹۳۸ از دانشگاه آیوا، لیسانس هنر گرفت. در ۱۹۳۹ با نمایش‌نامه‌های تک‌پرده‌ای «آمریکن بلوز» برندهٔ جایزهٔ تئاتر گروهی شد و به شهرت رسید. در سال ۱۹۴۰ نمایش‌نامهٔ «نبرد فرشتگان» به وسیلهٔ تئاتر گیلد در بوستون روی صحنه رفت. اما با آمیزهٔ شهوت و مذهب، تماشاگران محافظه‌کار را از کوره به در برد و شکست خورد. پس از چند سالِ کم‌بار که مشاغل متنوعی از کنترل‌چی سینما گرفته تا «متن‌نویس» در هالیود داشت، در ۱۹۴۴ «باغ وحش شیشه‌ای» برایش موفقیت به ارمغان آورد. این نمایش‌نامه، مدت کوتاهی در شیکاگو سپس در برادوی روی

صحنه رفت. بیش از یک سال بر صحنه ماند و برندهٔ جایزهٔ مجمع منتقدان نیویورک ۱۹۴۵ شد. «باغ وحش شیشه‌ای» در برگیرندهٔ بسیاری از مضامین و شخصیت‌های همیشگی ویلیامز است. ماجرای خانواده‌ای است که از جایگاه اجتماعی خود فرو افتاده، روزگار غریبی را در آپارتمانی اجاره‌ای به سختی می‌گذراند. شکست مادری سلطه‌جو به نام آماندا که براساس توهماتی از گذشتهٔ رمانتیک‌اش زندگی می‌کند و پسر بدگمان‌اش تام، در یافتن خواستگاری برای خواهر معلول و محجوب‌اش به‌نام لورا، که در دنیایی خیالی با مجموعهٔ حیوانات شیشه‌ای به سر می‌برد. موفقیت بزرگ بعدی در سال ۱۹۴۷ با «تراموایی به نام هوس» دست داد که برندهٔ جایزهٔ پولیتزر و دومین جایزهٔ مجمع منتقدان نیویورک شد. این نمایش‌نامه بررسی پراحساسی از تباهی روانی و اخلاقی «بلانش دوبوا» است. زیباروی سابق، که تظاهرات متشخصانه‌اش با واقعیات خشن زندگی‌اش هم‌سو نیست و شوهرخواهر حیوان‌صفت‌اش «استانلی کوالسکی» این را به خوبی نشان می‌دهد. در سال ۱۹۵۳ جهان تئاتر را با نمایش‌نامهٔ تخیلی و بحث‌انگیز «حقیقت کامینو»[1] تکان داد. اثری پیچیده و دور از ذهن، که وقایع آن در شهری اساطیری از عالم سفلی روی می‌دهد و لرد بایرون و دن‌کیشوت از جملهٔ ساکنان آن هستند. نمایش‌نامه با شکست تجاری روبه‌رو شد. در سال ۱۹۵۵ با «گربه روی شیروانی داغ» که برملاکنندهٔ عواطف دروغین حاکم بر روابط خانوادگی مزرعه‌داری ثروتمند است، برندهٔ دومین جایزهٔ پولیتزر و سومین جایزهٔ مجمع منتقدان نیویورک شد. عناصر تکان‌دهنده و هیجان‌انگیزی که تقریباً در تمامی آثار ویلیامز حضور دارد، در آثاری چون «ناگهان تابستان گذشته» (۱۹۵۸) که

---

1. Camino Real

با موضوعاتی از قبیل لواط و آدم‌خواری سر و کار دارد و «پرندهٔ شیرین جوانی» (۱۹۵۹) ماجرای ژیگولویی که به خاطر انتقال بیماری مقاربتی به دختر سیاست‌مداری، مقطوع‌النسل می‌شود، به روشن‌ترین وجه جلوه‌گر است. بسیاری از آثار متأخر ویلیامز، منتقدان را مأیوس کرد. در دههٔ ۱۹۶۰ غالباً با بیماری دست به گریبان بود. سال‌ها اعتیاد به قرص خواب‌آور و الکل به بیماری دامن می‌زد. در این دوره، شاهد چندین فروپاشی جسمی و روانی‌ای هستیم. در ۱۹۶۹ کشمکشی را برای چیرگی به مشکلات خویش آغاز کرد. در ۱۹۷۲ نمایش‌نامهٔ «اخطارهای هواپیمای کوچک» به عنوان بازگشت به درخشش پیشین معرفی شد. آثار تنسی ویلیامز دلایل سرخوردگی انسان معاصر را برملا می‌کند. تمایلات جنسی و خشونت، شالودهٔ فضای اشرافی و رمانتیک این آثار است. این نویسندهٔ بحث‌انگیز، به دلیل شیوهٔ برخورد جنجالی با موضوع‌هایی چون هم‌جنس‌گرایی و آدم‌خواری، به سوءاستفاده از استعداد عالی تئاتری‌اش متهم شده، اما در همین حال، به دلیل تصویر نافذ و در عین حال ترحم‌آمیزی که از ژرفای روح انسان ارایه داده، تحسین جهانیان را برانگیخته است. در سال ۱۹۶۲ نمایش‌نامهٔ شبِ ایگوانا بار دیگر جایزهٔ مجمع منتقدان نیویورک را از آن ویلیامز کرد. تقریباً تمامی منتقدان آثار ویلیامز معتقدند که شب ایگوانا آخرین نمایش‌نامهٔ بزرگ تنسی ویلیامز است. این نمایش‌نامه هم از نظر منتقدان و هم از نظر گیشه موفق بوده است. نمایش‌نامه‌های بعدی به جای تحسین، ترحم برانگیخته‌اند. نمایش‌نامه‌نویس بزرگ، در سال ۱۹۸۳ در ۷۲ سالگی چشم از جهان فرو بست.

اگر نمایش‌نامه‌نویسانی چون یوجین اونیل، سوزان گلاس‌پل، تورنتون

وایلدر و کلیفورد اوتس نیمهٔ اول قرن بیستم را متعلق به خود کرده‌انـد و آرتور میلر، ادوارد آلبی، لورین هانس بری و سام شپارد بر نیمهٔ دوم قرن بیستم تسلط یافته‌اند، سال‌های میانی قرن بیستم را، تنسی ویلیامز سکه به نام خویش زده است. تردیدی نیست اما، که مرکزیت آثار ویلیامز در میان نمایش‌نامه‌نویسان آمریکایی، بیش‌تر به کیفیت این آثار باز می‌گردد. اگر یوجین اونیل را درام نـویس تـراژیک و آرتـور مـیلر را روایت‌گـر تـئاتری اخلاق بنامیم، آنگاه تنسی ویلیامز شاعرِ، قلب تئاتر خواهد بود.

بین آوریل ۱۹۴۶ و فوریهٔ ۱۹۴۸ تنسی ویلیامز قصه‌ای کوتاه بـه نـام «شبِ ایگوانا» نوشت و به چاپ رساند. بعدها نمایش‌نامهٔ شب ایگوانا را بر مبنای همین قصه و با همین نام نوشت و از صحنه‌های اصلی قصه و از شخصیت‌های آن بهره بُرد. نمایش‌نامهٔ شب ایگوانا در آغاز در یک پرده نوشته و اجرا شد. بعدها همین نمایش‌نامه مورد تجدیدنظر قرار گرفت و به سه پرده تبدیل شد. بسط‌های متعدد و تجدیدنظرهای گوناگونی سبب شد که نهایتاً نمایش‌نامه به صورت امروزی خود درآید. یکی از روایات اولیهٔ «شب ایگوانا» در سال ۱۹۶۲ به چاپ رسـید. چـاپ بـعدی آن در همان ماه انجام شد و حاوی تغییرات جزئی بود. ویلیامز در چاپ ۱۹۶۳ کل کار را مورد تجدیدنظر قرار داد و تغییرات جدی در آن پدید آورد.

شب ایگوانا ماجرای کشیشی است که از کلیسایش بر کنار شـده، در آژانس جهانگردی کم ارزشی به عنوان مهمان‌دار جـهانگردان اسـتخدام می‌شود. در آخـرین سـفر، گـروه تـحت‌سرپرستی‌اش را بـه مـهمان‌خانهٔ مـحقری بـر فـراز جـنگلِ بـاران در مکـزیک مـی‌کشاند. آن‌جـا پس از درهم‌ریختگی عصبی، به باوری تازه از خدا و تصویری پر مهر از زندگی دست می‌یابد. شب ایگوانا، داستان تنهایی انسان و نیاز آرزومندانه‌اش به

عشق است. سفری به دنیای افسانه‌ای درون انسان و تلاش برای هم‌سو کردن آن با دنیای واقعی است. این کشیش سابق و جهانگرد کنونی، راه را معکوس طی می‌کند. در عرفان شرق، نخست به گشت و گذار و حیرانی می‌روند سپس به وادی سکون و جاافتادگی روحانی می‌رسند. این شاید یکی از رموز ناآرامی انسان به خطا افتادهٔ معاصر است. انسان معاصر اول روحانی می‌شود سپس به گردش می‌رود. این نمایش‌نامهٔ عمیق فلسفی، زندگی انسان معاصر را به تصویر کشیده است. یکی از مهم‌ترین کلماتی که در حمل بارهای این نمایش‌نامه نقش دارد Fantastic است که در نگاه ویلیامز، به سطح دوم زندگی اشاره می‌کند. اگر Realistic را زندگی واقعی و واقع‌بینانه و مانند آن بدانیم، فانتاستیک به تخیلی و شگفت‌انگیز و مانند آن تبدیل می‌شود. هپروتی که بیش‌تر به درون انسان مربوط می‌شود. پذیرفتن واژهٔ «افسانه‌ای» برای فانتاستیک، گوشه‌چشمی هم به قدرت فیلسوف نمایشی، در پرداختن این افسانهٔ شگفت‌انگیز دارد. کلمهٔ دیگر Spook است که می‌توان به جن یا دیو تعبیر و ترجمه کرد اما این‌جا اغلب به اهریمن ترجمه شده است. اهریمن سیاهِ چرکِ متعفن که برای پیروزی بر نورِ پاکِ معطر، به شکار انسان می‌پردازد. بیش‌ترین واژهٔ دینی که مرتباً در طول کتاب تکرار می‌شود، دوزخ است.

سوای بررسی‌های اولیهٔ مجمع منتقدان نیویورک، هنوز در خود زبان انگلیسی، کار چندان شایسته‌ای روی این اثر بزرگ انجام نشده، رازهای بسیاری از آن کشف ناشده باقی مانده است. تنسی ویلیامز در شب ایگوانا با سخنانی که گفته و با ناگفته‌هایش به قلب خواننده کمند می‌افکند. اگر این سخن درست باشد که نویسنده باید روی هر کلمه یا عبارت تا آن‌جا که ممکن است «بار» سوار کند، آنگاه تنسی ویلیامز به حق از عهده بر

آمده است. اما در عین حال این احساس را نمی‌دهد که نمایش‌نامه دچار اضافه بار شده و می‌توان به راحتی آن را خواند. ویلیامز در این نمایش‌نامه پای آسمان و زمین را به میان کشیده و به همه جنبه‌های زندگی توجه دارد، مذهب، نژادپرستی و... حتی از نقاشان نیز بهره برده است.

اغلب نمایش‌نامه‌های تنسی ویلیامز، بازتاب تجربیات شخصی خود او و دربرگیرندهٔ عقاید و اندیشه‌های او هستند. اما در «شب ایگوانا» خطوط اصلی زندگی خصوصی ویلیامز به پدیده‌ای جهانی و فراگیر تبدیل شده است. زندگی‌نامه‌نویسان در هر دو شخصیت «تی. لارنس شانون» و «هانا جلکس» رد پایی از زندگی واقعی نمایش‌نامه‌نویس پیدا کرده‌اند. هانا و شانون هر دو، مانند خود تنسی ویلیامز، وجود خدایی را که مانند یک قاضی سخت‌گیر و بی‌رحم به داوری انسان نشسته، پس می‌زنند. نگاه شانون و ویلیامز به خدا کاملاً مشابه یکدیگر است. هانا در نمایش‌نامه به جای ویلیامز سخن می‌گوید. اصولاً هنگامی که نمایش‌نامه‌نویسی مانند ویلیامز به خویشتن نگاهی رمانتیک بیندازد موجودی مانند «شانون» پدید می‌آید. به بیان دیگر، شانون قرائت رمانتیک ویلیامز به دست نمایش‌نامه‌نویس است. عالی‌جناب «والتر داکین» اسقف اعظم و پدربزرگ تنسی ویلیامز بود که عمر طولانی کرد. این پدربزرگ، پایهٔ اصلی شخصیت «نانو» قرار گرفته است. شخصیت «شاعر سرگردان» از دو شخصیت بیرونی، یعنی پدربزرگ و خود نمایش‌نامه‌نویس اقتباس شده و عشق ویلیامز نسبت به پدربزرگش در عشق هانا نسبت به شاعر پیر بازتاب یافته است. در سال‌های اولیهٔ دههٔ ۱۹۴۰ تنسی ویلیامز در هالیوود زندگی می‌کرد و صاحب‌خانهٔ او خانمی به نام زولا بود. منتقدین شباهت‌های بسیاری بین ماکسین و بانو زولا پیدا کرده‌اند و هم‌چنین معتقدند که «فِرِد»

پیر در شب ایگوانا شباهت بسیاری با شوهر زولا دارد. صحنه‌آرایی‌ها و بعضی شخصیت‌های فرعی نمایش‌نامه از جمله خانوادهٔ آلمانی «فاهرنکف» به تجربهٔ مستقیم اقامت ویلیامز در آکاپولکو برمی‌گردد. ویلیامز در تابستان ۱۹۴۰ در آکاپولکو مکزیک به سر برد و این افراد را آن‌جا ملاقات کرد. خود تنسی ویلیامز این دوره را «تابستان اکتشاف» نام نهاده است.

سرشاخهٔ تم‌های عمدهٔ ویلیامز را در این نمایش‌نامه نیز می‌توان تمیز داد. «اخلاق» یکی از این شاخه‌هاست. در واقع جنگ بین خیر و شر که در این نمایش‌نامه به وضوح به چشم می‌خورد می‌تواند تم اصلی آن قلمداد شود. در روح عالی‌جناب شانون دو صدای مختلف سرگرم صحبت‌اند، صداهایی که در بیرون از دهان «هانا» با عنوان تعالی روحانی یا همان «خیر» و از دهان «ماکسین» با عنوان لذت‌های جسمانی یا «شر» می‌شنویم. شانون در مقابل این دو صدای بیرونی به‌گونه‌ای عمل می‌کند که انگار برایش تازگی دارند. شانون چیزی را مخفی نمی‌کند، از وجود خویش بی‌اطلاع و از «خود را بشناس» بسیار دور افتاده است. می‌توان تم اصلی نمایش‌نامه را جنگ بین مادیات و معنویات نزد انسان مدرن دانست. در این جنگ نیازهای فلج کنندهٔ جنسی در مرکز توجه قرار می‌گیرد. بسیاری مواقع تمایلات جنسی به صورتی تهوع‌آور عنوان می‌شود. تلاش‌های روانی شانون در جست‌وجوی معنایی برای زندگی، به ویژه جست‌وجوی شانون به دنبال «خدا» را می‌توان به عنوان تم اصلی کار نگریست. جست‌وجوی شانون به دنبال خدا، شانون را، نه به خدا، که به پذیرفتن شرایط زندگی انسانی می‌رساند. کوشش برای فراگیری چه‌گونه زیستن و شرایط زیست را بهتر کردن، به جای تسلیم شدن به

نیروهای برتر و مبارزه برای بهبود شرایط انسانی را می‌توان تم اصلی نمایش‌نامه خواند. تسلیم نشدن و مبارزه کردن در شرایطی که امید بهبود وجود دارد کار چندان دشواری نیست، فقط باید امید را زنده نگه داشت. وقتی نومید هستیم باید بدانیم چه‌گونه با نومیدی خود کنار بیاییم و بتوانیم بدون آن که خود را فریب داده و امید واهی به خود تزریق کنیم باز هم به زندگی ادامه دهیم. ویلیامز به صراحت بر دو سطح مختلف زندگی تأکید می‌کند و آن‌ها را «واقعی» و «افسانه‌ای» می‌خواند. مبارزهٔ «واقعی ـ افسانه‌ای» تم پایدار این نمایش‌نامه است. با بهره‌وری از این تم، نگاه ویلیامز به دو مقولهٔ اصلی زندگی و هنر را تحلیل کرده‌اند و «زندگی» را واقعی و «هنر» را از نگاه ویلیامز افسانه‌ای خوانده‌اند. «ناتوانی در برقراری ارتباط» که در جای‌جای نمایش‌نامه به چشم می‌خورد نیز می‌تواند به عنوان تم اصلی در نظر گرفته شود.

پرسوناژهای این نمایش، یادآور تمثیل‌های گم‌شده هستند. عالی‌جناب اسقف تی. لارنس دکتر شانون شخصیت اصلی نمایش‌نامه است. نیازهای دوگانه و متضاد جسمی و روحی، افکار و سخنان و اعمال این کشیش را کنترل می‌کند. در برخی اندیشه‌های شرقی می‌توان به نوعی تعادل در نیازهای جسمی و روحی رسید اما در مسیحیت شانون، رسیدن به چنین تعادلی عملاً ناممکن شده است. شانون کشیشی است که دچار آلودگی‌های جنسی است که نزد کشیشان آمریکایی مقوله‌ای خاص نیست و هر سال شاهد مواردی از آن نزد کشیشان کاتولیک آمریکا هستیم. شانون کشیش است اما به مراتب بیش از یک کشیش جنبه‌های گوناگون دارد و ما را به خود مجذوب می‌کند. شانون به دنبال «پاسخ» می‌گردد اما در نهایت به حفظ وضع موجود می‌رسد. راه حلی که از طرف

نیروهای جسمانی به او دیکته می‌شود. شانون به رابطهٔ جنسی دائمی به زنی بالغ می‌رسد و همین او را آرام می‌کند. شانون دائما در حال تعویض زوج خود بوده است، اکنون که به آرامش خاص خود می‌رسد آیا پایدار خواهد بود؟ شانون بدون تردید «بغرنج‌ترین» شخصیتی است که در تمامی نمایش‌نامه‌های ویلیامز حضور پیدا کرده‌اند. شانون معمایی‌ترین و مرموزترین شخصیت داستان است و انسان را در تمامیتش بیان می‌کند. او ضعف‌ها و قدرت‌های انسانی از خود نشان می‌دهد. برای شانون معمای فِرد آسان است. او به قهرمان اعتقادی ندارد. مشکل شانون، مورد بحث و بررسی منتقدان بسیاری قرار گرفته، از جمله گفته‌اند: «بحران ایمان نسبت به خدایی که جز به انتقام نمی‌اندیشد». مشکل شانون را به صورت‌های دیگر نیز بیان کرده‌اند: «ترکیب ناهماهنگ گناهان وحشت‌آور و ترس از خدا و نیروی محرکهٔ جنسی بسیار قوی که ارتکاب گناهان بعدی را ناگزیر می‌کند». با شیوه‌های روان‌شناختی مختلف از جمله فروید نیز سراغ شانون رفته‌اند و نتیجه‌گیری‌های متعددی را گزارش کرده‌اند: «عقده‌های فروخوردهٔ جنسی و سرکوب تمایلات و احساس شدید گناه در موارد ارضای تمایلات جنسی» وجود شانون را برگرفته است، به طوری که حتی زوج خود را پس از نزدیکی، گناهکار قلمداد می‌کند، او را مسئول این رابطه می‌شناسد و کتک می‌زند. از سوی دیگر شباهت شانون با عیسا مسیح مورد توجه بسیاری از منتقدان قرار گرفته است. در زبان خود ویلیامز، در بند شدن شانون در ننوی کنفی بر بالای تپه‌ای در جنگلِ باران به مصلوب شدن عیسا بر بالای تپهٔ جلجتا تشبیه شده است.

هانا جلکس شجاع، باشرف و دل‌آگاه است. صفاتی که او را یگانه می‌کند. شخصیتی به بزرگی بودا با جذبه‌ای عظیم. در مقایسه با

شخصیت‌های زنانه‌ای که قبلاً ویلیامز خلق کرده باید گفت که این نوع جدیدی از زن است. برخلاف بسیاری از زنان که یا در گذشته‌های از دست رفته یا در آینده‌های وهم‌آلود هنوز نیامده زندگی می‌کنند، هانا به زمان حاضر تعلق دارد. ارادهٔ خلل‌ناپذیر و جرأت عظیم دارد که همه را به خدمت زندگی در دنیای عادی گماشته است. شاید برای آن که بتوان در این دنیا به راحتی زیست باید به بزرگی هانا بود. هانا بدون آن که احساساتی شود سرگذشت سرگردانی خویش را پذیرفته و همان‌قدر به دور زمین گشته که زمین به دور خورشید چرخیده است. این مجموعه باعث می‌شود که بین شخصیت‌های تئاتری تنسی ویلیامز، بتوان هانا را به همه ترجیح داد، زیرا دارای قوی‌ترین شخصیت است. در نبرد جانانه‌ای که بین نیروهای معنوی و روحانی از یک سو و نیروهای جسمانی و خاکی از سوی دیگر درگرفته، هانا نقش یک فرشتهٔ مقدس را بازی می‌کند، در مقابل ماکسین نقش یک «بدکاره» را دارد. شانون در میان این نبرد گرفتار شده است. هانا قدرت‌های معنوی و نیکی را به یاد انسان می‌آورد که در هیچ شرایطی مقهور شانون نمی‌شود. تمامی تلاش‌های روشن‌فکرمآبانهٔ دون‌ژوان ـ ژیگولو در مورد هانا راه به جایی نمی‌برد و نقش بر آب می‌شود. با توجه به نقش سومین زن مهم داستان، جودیت فلوز، می‌توان به تحلیل دیگری نیز دست یافت. نیروی افسارگسیختهٔ جنسی ماکسین را به عنوان تز، و نیروی مذهبی خشکه‌مقدس جودیت فلوز را به عنوان آنتی‌تز در نظر گرفت و دید که هانا جلکس به عنوان سنتز متعادل عمل می‌کند. تعادلی بوداگونه که در نمایش‌نامه تکرار می‌شود. هانا به عنوان یک نجات‌دهندهٔ روح به شانون عشق روحانی پیشنهاد می‌کند. هانا مانند روح زمین، یک «مادر خوب» است و شباهت‌های بسیاری با مریم مقدس

و بئاتریس بهشت دانته دارد. او به «کوان‌تین» خداگونهٔ چینی و به «تارا» خدای هندو نیز شبیه است. در هر کدام از این مشابهت‌ها هانا نقش نجات‌دهندهٔ روح را بازی می‌کند. هانا مانند روح آگاه و گردان زمین مادر است. بدون آن که زاده باشد همه فرزند او هستند. هانا که بیرون زمان ایستاده، روح همیشگی، مهر مطلق و آرامش مطلق است. تنسی ویلیامز از زبان هانا، نقاشی که چهرهٔ مسافران این جهان را می‌کشد می‌گوید: «من انسان را مشاهده می‌کنم اما قضاوت نمی‌کنم».

اگر شخصیت زن را به دو بخش تقسیم کنیم، نیمهٔ اثیری و روحانی شخصیت زن را هانا جلکس و نیمهٔ خاکی و جسمانی شخصیت زن را ماکسین فالک معرفی می‌کند. ماکسین را از جمله یک ماشین‌حساب زمینی نیز خوانده‌اند که حساب‌های بخش «واقعی» درام ویلیامز را نگه می‌دارد. جسم تهاجمی ماکسین مورد بحث و بررسی قرار گرفته، او را تجسم غریزهٔ جنسی خوانده‌اند. او را شبه‌حیوان نیز نامیده‌اند. اگر خصایص بشر را به سه گروه حیوانی ـ انسانی ـ فرشته تقسیم کنیم، ماکسین فالک بیش‌تر بخش حیوانی قضیه را نمایندگی می‌کند. جالب این‌که شانون در نهایت امر، ماندن با ماکسین را می‌پذیرد و این امر مورد توجه اکثر منتقدان آثار ویلیامز قرار گرفته است.

فرِد، قهرمان غایبی است که اگر چه گفته می‌شود مرده است، چرا که شاید قهرمانان همه مرده‌اند، اما، او را به نام صدا می‌زنند. فرِد قهرمان قدیمی و همیشه در صحنه است که اکنون از او فقط پژواک ضعیفی باقی مانده است. قهرمانی که فقط نفس مبارزه و نه پیروزی برایش مهم بوده است. ماهی می‌گرفت و مجدداً به دریا می‌انداخت. فرِد قهرمانی است که از زندگی بزرگ‌تر است.

نانو نیز مانند هانا بدبختی و پریشان‌حالی را با بزرگ‌منشی می‌پذیرد. می‌توان جوناتان کافن پیر را مانند یک پیام‌آور کور نگریست. برخی منتقدان او را مثال مؤثری از نیروی بالقوهٔ انسان مدرن برای پذیرش شکوه‌مندانهٔ مرگ و به عظمت سقراط معرفی کرده‌اند. نکته‌ای که از نظر منتقدان دور نمانده مقایسهٔ هانا و نانو پیر و کور با اودیپ و آنتیگون در نمایش‌نامهٔ سوفکل است. جاناتان کافین یا نانو، یکی از جالب‌ترین شخصیت‌هایی است که در نمایش‌نامه حضور پیدا می‌کند. هانا، نوادهٔ شاعر است. پدربزرگ هانا، پیرِ پرصلابت مغرور، برای خواندن شعر و داوری نهایی به صحنه می‌آید. انتخاب مناسب شاعر و نقاش در کنار یکدیگر. اندیشهٔ ژرف، بر مبنای روایات دینی ارایه می‌شود. هانا می‌داند که دیگر معجزهٔ از هم باز شدن دریا امکان‌ناپذیر است. هنگامی که نویسنده برای پرسوناژ نهایی، نام Coffin به معنای تابوت را بر می‌گزیند، خواننده را مبهوت می‌کند. کافین که نامش به معنای تابوت است یک شاعر ۹۷ سالهٔ درجهٔ چندم است که نقش راهنمای روحانی عالی‌جناب اسقف تی. لارنس شانون را بازی می‌کند. مدل زندهٔ کافین، پدربزرگ خود ویلیامز، دکتر والتر ادوین داکین بوده است که ۹۸ سال زندگی کرد. ریشه‌یابی معنای لغوی اسم فامیل شاعر یعنی کافین ابعاد جدیدی از شخصیت و نقش او را در نمایش‌نامه آشکار می‌کند. بدون تردید نام کافین برای مردی به این سن و سال و به این پیری که در پایان نمایش نیز خواهد مُرد نام مناسبی است. نام کوچک نانو در تضاد با آن قرار می‌گیرد و به نظر می‌رسد که نمایش‌نامه‌نویس، به مرگ پایانی او اعتراض دارد. یکی از معانی کافین، جعبه است و این به جعبه‌ای که شاعر اشعارش را در آن نگه می‌دارد اشاره می‌کند. نانو نهایتاً موفق به سرودن شعر نهایی‌اش از

لابه‌لای حافظهٔ پریشانی که به سرعت در حال اضمحلال است می‌شود. ماهی بزرگ را می‌گیرد و فیل خود را هوا می‌کند. ویلیامز در جوانی قصهٔ کوتاهی نوشت و بین جعبهٔ ویولن و تابوت ارتباط ایجاد کرد. در این قصه که نوعی اتوبیوگرافی محسوب می‌شود نوازندهٔ ویولن نیز می‌میرد. اسم پدر واقعی نمایش‌نامه‌نویس کورنلیوس کافین ویلیامز است. پدرش مدیر فروش و مالک کمپانی بین‌المللی کفش و دائم‌الخمر بود. دائماً با همسرش سر پول دعوا داشت و پسر دخترنمای خود را بی‌رحمانه «دوشیزه نانسی» خطاب می‌کرد. تنسی ویلیامز از پدرش متنفر بود اما پدربزرگش را عاشقانه دوست داشت. ویلیامز با نانو یک پدر ایده‌آل خلق می‌کند. نانو مثل پدربزرگ ویلیامز مردی مهربان است، یک مرد معنوی که در ضمن شاعر هم هست. «پیرترین شاعر زندهٔ روی زمین». نانو مانند پدر روحانی شانون عمل می‌کند و به شانون می‌آموزد که در دنیای محروم از معنویت و ارزش‌های روحی باید چه‌گونه زیست. ورود شاعر به صحنه برای ایجاد آرامش و جمع‌بندی است. این کار با شعر پایانی تکمیل می‌شود. تنسی ویلیامز، اگر چه نه گل‌افشان، اما در هر حال می در ساغرانداز، فلک را سقف می‌شکافد و طرح نو جهان و زندگی خویش را در می‌اندازد.

«شب ایگوانا» شاهکار نمایش‌نامه‌نویس است. آن را نمایش‌نامهٔ بدون طرح نیز خوانده‌اند. در این نمایش‌نامه وقایع اندکی رخ می‌دهد اما شیوهٔ ارایهٔ نبوغ‌آمیز آن به گونه‌ای است که رخ ندادن وقایع اصولاً جلوه نمی‌کند. در این نمایش‌نامه با «دنیای بدون زمان» روبه‌رو هستیم که حافظه نقش اصلی را بازی می‌کند. وقایع قبلی بدون آن که نقش کلیدی داشته باشند به نحوی یادآوری می‌شوند که بر مبنای آنان می‌توان افکار و اعمال شخصیت‌ها را دریافت. این جزو نمایش‌نامه‌های دورهٔ آخر تنسی ویلیامز

است که در آن وقایع کم‌تر و کم‌تر می‌شوند، در عوض نمایش‌نامه به تحلیل آرای شخصیت‌هایش می‌پردازد. در دورهٔ اول یا جوانی، آثار تنسی ویلیامز بیش‌تر در مورد آدم‌ها گفت‌وگو می‌کند. در دورهٔ دوم یا پختگی آثار تنسی ویلیامز، بیش‌تر وقایع مورد بحث واقع می‌شود. در دورهٔ سوم یا سوختگی در آثار تنسی ویلیامز بیش‌تر در مورد آرا و عقاید و اندیشه‌ها موشکافی می‌شود. درام‌های ویلیامز را می‌توان بر حسب محتوا نیز تقسیم‌بندی کرد. «شب ایگوانا» جزو درام‌های اعتراف‌کننده قرار می‌گیرد که تنسی ویلیامز مقدار زیادی از خویش را در آن برملا می‌کند. در پشت هر نوشته‌ای می‌توان تصویری از نویسنده را دید اما برخی نوشته‌ها مستقیماً به اعتراف نویسنده مربوط می‌شود. درام‌های اعتراف‌کننده بر مبنای یک سلسله وقایع تنظیم نمی‌شود بل بیش‌تر با زنجیره‌ای از دیالوگ‌ها و مونولوگ‌ها سروکار دارد. مرکز اصلی این نمایش‌نامه دیالوگ‌هایی است که بین هانا و شانون برقرار می‌شود. اوج درام جایی است که هانا و شانون تلاش می‌کنند تا با تنهایی بزرگ زندگی‌شان روبه‌رو شوند و بر آن پیروز گردند. از سوی دیگر باید توجه کرد چه‌گونه شانون مقاومت می‌کند تا به سطح معشوقهٔ ابدی ماکسین نزول نکند. این نمایش‌نامه می‌خواهد پیروزی روابط عاشقانه را بر روابط جنسی نمایش دهد.

شروع شب ایگوانا، حکم معروف نیچه «خدا مرده» را به ذهن می‌کشاند. شب ایگوانا این نظریه را به تمام معنا به آزمایش می‌گذارد. شانون در جست‌وجوی بی‌وقفه‌اش به دنبال خدا به جمع‌آوری شواهد می‌پردازد. در غیاب اثبات اغناکنندهٔ وجود خدا، شانون از روان ناآرام خود رنج می‌کشد. شانون دچار وحشت دنیای بدون هدف و معناست. از

آن وحشت دارد که پس از گور «هیچ مطلق» باشد. در اوج بحران روحی که هر کسی را ممکن است از پا بیندازد، کشیش و مُبلّغ مسیحی نجات می‌یابد. طنز کار در این است که، نجات او به دست عیسای زنده‌کنندهٔ مردگان انجام نمی‌شود، بلکه برعکس، خود او بالای تپه به صلیب کشیده می‌شود و به دست هانا جلکس و با داروی شفابخش او نجات می‌یابد. فنجان چای خشخاش هانا، کار «هنر» نیچه را می‌کند. مواد مخدر نزد روشن‌فکران قرن بیستم جای ویژه دارد و پیکاسو در این مورد شهره بود، تنسی ویلیامز نیز مورد اتهاماتی قرار گرفته است. فقط هانا می‌داند چه‌گونه افکار بی‌ربط را در مورد ترس یا زیست به پدیده‌هایی تبدیل کند که انسان بتواند آن را بپذیرد، با آن کنار بیاید و با آن زندگی کند. در هانا تصویر ایمان اگزیستانسیالیستی به قدرت انسان را می‌بینیم که می‌تواند از طریق هنر به خلق معانی مهم و ضروری برای زندگی دست پیدا کند و دیگران را با نیروی شفابخش هنر نجات دهد. زنی که شخصیتش «بودای مؤنث لاغر ایستاده» معرفی می‌شود مانند نجات‌دهنده، مانند عیسا عمل می‌کند. خطوط اصلی شب ایگوانا از بیماری‌ها و ضعف‌های روحی روانی شانون شروع می‌کند و تدریجاً بهتر می‌شود تا آن‌جا که در نهایت به شفای معجزه‌آسا دست می‌یابد. این معجزه شاید پاسخی به نیچه باشد که خدای ایگوانا زنده و به کار است. شانون سلامتی خود را بازمی‌یابد و به زندگیِ تا حدودی شادمان دست می‌یابد. چنین پایان شادی شکل و نیروی یک کمدی را دارد و این طنز زندگی جدی است.

شب ایگوانا اتوبیوگرافی به معنای متداول کلمه نیست، اما نشان می‌دهد که تنسی ویلیامز خود را چه‌گونه می‌دیده و در مورد خود چه داوری داشته است. شب ایگوانا در زمان خود بهترین نمایش‌نامهٔ آمریکا

بود. هیچ‌کدام از نمایش‌نامه‌های دیگری که در آن سال‌ها روی صحنه رفتند به این قدرت و عظمت نبودند. در تمام کارهای تنسی ویلیامز رنگ و بویی از سانتی‌مانتالیزم وجود دارد اما در شب ایگوانا، نویسنده نخواسته است خویشتن را در پرتو انوار مثبت ببیند. در واقع نگاه او به خویشتن نه تنها مثبت به نظر نمی‌رسد، بلکه برعکس، خود را تا حدود زیادی منفی دیده و داوری کرده است. شخصیت اصلی داستان، لارنس شانون روحانی هنوز جوان، با خدای مسیحیت دچار مشکل شده است. مشکلات خدای مسیحیت به گونه‌ای است که مورد توجه نویسندگان و هنرمندان مسیحی قرار گرفته و هر کدام به گونه‌ای برای آن جایگزینی پیشنهاد کرده‌اند. جایگزین پیشنهادی ویلیامز از قلمرو اندیشگی بودا می‌آید. درهای کلیسا به روی شانون بسته می‌شود و او به عنوان راهنمای جهانگردان به مکزیک می‌رود. جنبه‌ها و جلوه‌های زندگی بدوی و طبیعی روستاییان مکزیک را به جهانگردان آمریکایی نشان می‌دهد و از اعجاب آنان لذت می‌برد. در این میان دختران جوان حتی دختران کم‌سن و سال را نیز می‌فریبد. یک مرد مذهبی که می‌خواهد دنیا را در وسیع‌ترین پهنه‌هایش ببیند و به جهانیان عرضه کند اما با خدای انتقام‌گیری مواجه می‌شود که تنگ‌نظرانه راه را بر او بسته است. او تنها کاری که می‌تواند می‌کند، یعنی با نیروهای غریزی‌اش به مسئله حمله‌ور می‌شود. او نیروهای انسانی خود را «حیوانی» می‌داند و «ایگوانا» را به عنوان نماد خویشتن می‌پذیرد. قابل توجه است که شانون اصرار دارد که دخترک خردسال هیستریک، وی را از راه به در کرده است.

شانون برای مدت ده سال راهنمای تورهای جهانگردان بوده است. پنج سال آخر را با آژانس بلیک کار می‌کند که نازل‌ترین آژانس جهانگردی

است. شانون مرتباً مشروبی را که ماکسین به او تعارف می‌کند رد می‌کند. یکبار تا آن‌جا جلو می‌رود که مشروب تعارفی را پس گردن پسر مکزیکی که برای ماکسین کار می‌کند و خدمات اضافه نیز می‌دهد می‌ریزد. این در حالی است که پسرک در حال بستن ایگوانا است. این ریختن یکبار دیگر نیز رخ می‌دهد و تقارن نمایش را به اوج می‌رساند، شانون روی چمدان مسافران ادرار می‌کند. هنگامی که دخترک، معلمهٔ جوان و فریب‌خورده، به دنبالش می‌گردد تا به او پیشنهاد ازدواج کند شانون به سلول خود پناه می‌برد و مخفی می‌شود. فرضیهٔ مهم ویلیامز از دهان ماکسین خارج می‌شود. «ما به نقطه‌ای رسیده‌ایم که باید آرام و قرار بگیریم و با چیزی که به زندگی ما کمک کند به آرامش برسیم. حتی اگر آن چیز در بالاترین سطوح ممکن خودش نباشد.» پذیرش زندگی عادی نزد بسیاری به اجبار پیش می‌آید اما حتی کسانی که روزی خیال می‌کرده‌اند دارای اختیار هستند و در مقابل زندگی معمولی قیام کرده‌اند و با اعتراض انقلابی، آن را نپذیرفته‌اند هنگامی که لازم شود خواهند پذیرفت. در میهمان‌سرای این جهانی، بالای تپه، ماکسین و شانون به گناهان خود ادامه خواهند داد.

این‌که شانون در نیمکرهٔ جنوبی ــ یا به اصطلاح آمریکایی‌ها «طرف دیگر دنیا» ــ خود را طناب‌پیچ شده و مانند ایگوانای در بند در آخر طناب خویش بیابد تمامی تقدیر آن کشیش است. ایگوانا اما، می‌جوید به جان راه خلاصی را، و پا یا دم خویش را می‌جود. آیا شانون نیز به دادن چنین قربانی مجبور می‌شود؟ آیا رها کردن راه اعتراض و انقلاب و پذیرفتن زندگی عادی، قربانی دادن و بازگشت از اصول نیست؟ بسیاری از کارهای تنسی ویلیامز بر مبنای تمایلات جنسی سرکوب شده قرار دارد اما در شب ایگوانا به وضوح جنگ بین خدا و شیطان احساس می‌شود. شیطان

در زبان شانون به جن و در زبان هانا به دیو آبی تعبیر می‌شود. مادر شانون که در پردهٔ سوم از طریق ماکسین با او آشنا می‌شویم دارای نقش کلیدی در پرورش ذهنیت شانون است. او شانون را در کودکی به سختی تنبیه می‌کند تا جلو تنبیه خدا را بگیرد. تصمیم شانون برای این‌که به جرگهٔ روحانیت بپیوندد بیش‌تر به این دلیل است که پدر و پدربزرگش هر دو روحانی بوده‌اند. تنبیه مادرش نیز در زندگی‌اش تأثیر می‌گذارد. بعد از هر عمل جنسی، زوج خود را می‌آزارد و از آنان می‌خواهد تا همراه او برای بخشایش زانو زنند. بخشی از فاجعهٔ نمایش آن‌جاست که کشیشی که تعالیم مرشد و پیامبرش «مهر» است که به انواع گوناگون، از جمله «همسایه‌ات را دوست بدار» ارایه شده است، در قفس کلیسایی گیر افتاده که اجازهٔ ایثار دارد اما اجازهٔ دوست داشتن ندارد و هنگامی که می‌خواهد همه را دوست بدارد، با فاجعهٔ «اخراج» مواجه می‌شود. دوشیزه فلوز، خشکه‌مقدسی مادر واقعی شانون را با خود حمل می‌کند. تنبیه شانون به دست دوشیزه فلوز یادآور تنبیه او در کودکی به دست مادرش است. شانون که در سرآغاز جوانی قربانی خشکه‌مقدسی مادر شده در سرآغاز پیری قربانی خشکه‌مقدسی دوشیزه فلوز می‌شود. هانا که قبلاً یکبار به وادی جنون کشیده شده، با هنرش به وحدت می‌رسد و از جنون نجات پیدا می‌کند. برای او جنسیتش مسأله‌ساز نیست، زن بودن هانا باعث نمی‌شود که نه باز و نه بسته باشد. او برای آشنایی با زجرهای دیگران و احیاناً کمک به آنان به دیگران نزدیک می‌شود. شانون می‌خواهد کسی یا چیزی را پیدا کند تا بتواند به آن ایمان بیاورد. هانا به گفت‌وگوی انسان‌ها ایمان آورده است. هانا به «دیوارها و درها و دروازه‌های شکسته بین مردم که آنان بتوانند به یکدیگر دست یابند» ایمان آورده است، حتی اگر این

دستیابی فقط برای یک شب باشد، شب ایگوانا. شبی که شانون ایگوانای وحشی را در بیرون آزاد می‌کند اما در درون کنترل آن را به دست می‌گیرد. شانون از وقتی «آزاد» می‌شود که شروع به خویشتن‌داری می‌کند.

منتقدان ایراد گرفته‌اند که ویلیامز خیلی زیاد از نمادها و نشانه‌ها بهره برده، هم‌چنین گفته‌اند که نمادهای مورد استفادهٔ ویلیامز بیش از حد لزوم آشکار است. در هر حال همگی معتقدند که بزرگ‌ترین نماد این نمایش‌نامه خود «ایگوانا» است. منتقدان شباهت بسیاری بین ایگوانا با خود شانون دیده‌اند. هر دو به آخر خط خود رسیده‌اند. در واقع «ایگوانا» نمایندهٔ تمامی کسانی است که نمی‌توانند خود را با جهان پیرامون خویش سازگار کنند و هر کدام به نحوی از انحا به دام می‌افتند. ویلیامز می‌گوید که ایگوانا نمایش‌گر شرایط انسانی است. خانوادهٔ آلمانی به نحوی نمایش‌گر شباهت جنگ درونی شانون با جنگ بیرونی بین ملت‌های جهان است. در هر حال نازی‌ها نمایانگر قساوت جهان غرب بوده‌اند. مهمان‌خانهٔ کوستا ورده را نماد جهان اگزیستانسیالیستی خوانده‌اند. صلیب دورگردن شانون را نماد مذهب منع و محدود کننده دانسته‌اند. گهوارهٔ روی ایوان مهمانخانه را نماد صلیب عیسا خوانده‌اند و این‌که شانون از روی این صلیب آزاد می‌شود نماد تولد دوبارهٔ روان‌شناختی است. گفته‌اند که هر کس لااقل یکبار از نظر روان‌شناختی می‌میرد و زنده می‌شود، اگر این در جوانی رخ دهد شانس زندگی دوباره وجود دارد، در پیری اما، زمان از دست رفته است. توفان را نماد نیروی برتر و حضوری قاطع در نظر گرفته‌اند. ردیف سلول‌های انفرادی یا اتاق‌های تک به تک را نماد تنهایی ذهنی شخصیت‌ها دانسته‌اند. افراد در سلول‌های انفرادی زندانی هستند اما شانون از ترس گزنده‌های عشق دخترک جوان به سلول انفرادی خود

پناه می‌برد. در نامه‌های ویلیامز می‌خوانیم: همهٔ ما محکوم به زندان انفرادی زیر پوست خود هستیم. افراد این نمایش‌نامه در سلول‌های خود زندانی هستند و دیوارها آنان را از یکدیگر جدا می‌کند. اما در بیرون این سلول‌ها با یکدیگر در نزاع هستند. تنازع دائم در این نمایش تم مهمی را تشکیل می‌دهد. همه با هم به نوعی در نزاع هستند. ویلیامز در مورد آتش‌سوزی لندن از زبان آلمانی‌هایش به گونه‌ای سخن می‌گوید که این وحشی‌گری و جنایت را به خوبی نشان دهد. آیا این نتیجهٔ تمامی تمدن مغرب‌زمین بوده است؟ درهای مختلف این سلول‌ها توری‌های پشه‌گیر دارند و نورهای داخلی سلول‌ها باعث دیدن می‌شود. ویلیامز به عمد از به کار بردن کلمهٔ اتاق پرهیز می‌کند و به جای آن از لفظ سلول بهره می‌برد تا تأثیر زندان را بیش‌تر کند. بیگانگی این افراد با یکدیگر از قرار دادن‌شان در سلول‌های جداگانه دیده می‌شود. این فاصلهٔ احساساتی و روان‌شناختی در طول نمایش اهمیت پیدا می‌کند. هانا اگرچه به حق انسان‌ها برای زندگی در دیوارهای جداگانه احترام می‌گذارد اما به لزوم شکستن این دیوارها اعتماد و اعتقاد دارد. برای ارتباط باز و راحت بین انسان‌ها شکستن دیوارها و دروازه‌ها ضروری است. اگر حتی چیزی که به آن می‌رسیم فقط یک شب خارج از سلول‌ها روی ایوان این مسافرخانه باشد. ویلیامز تأکید می‌کند که فشارهای مذهبی، افسردگی همسانی مانند فشارهای سیاسی بر مردم وارد می‌کند و فشارهای مضاعف به پریشانی روانی و به اعمال غیرانسانی می‌انجامد. همان‌گونه که ایگوانا دم و پای خود را می‌جود تا خود را آزاد کند شانون از درون خود را می‌خورد تا خود را از طناب خویش آزاد کند. سلول‌های ایگوانا یادآور کندو نیست بل تنهایی‌های ایگوانا از جنس تنهایی‌های زندان انفرادی انتخابی است.

در تمام نمایش‌نامه‌های ویلیامز دنیای طبیعت حضور چشم‌گیری دارد. حتی در نمایش‌نامه‌هایی که در شهر می‌گذرد همواره صحنه‌های طبیعت و روستایی وجود دارد. ویلیامز در بسیاری از نمایش‌نامه‌هایش در مورد «باغ» صحبت می‌کند اما در شب ایگوانا عملاً باغ را نشان می‌دهد. باغی که به تصاویر باغ بهشت مشابهت بسیار می‌برد. در این بهشت است که بر فراز تپه‌ای یادآور جلجتا، گیرم این بار در مکزیک، انسانش را، مرد خدایی را که فریب زنان را خورده است، به صلیب می‌کشد. بر خلاف جلجتای خشک، تپهٔ شب ایگوانا، پا در آب دریا، گهوارهٔ زندگی نخستین دارد. در این باغ اما، زمانهٔ بی گناهی نیست، روزگار هیتلر است و تزئینات روبنس گونه و رادیویی که خبر از پیروزی نظامی می‌دهد. اگر چه صحنه دور از جنگ است، اما حضور جنگ، با نازی‌های مقیم مکزیک، کاملاً محسوس می‌شود. در باغِ بهشتِ این داستان، در آغاز، فرشتگان بال‌دار طلایی و صورتی، به سبک باروک، به حرکت در می‌آیند تا اعماق کلیسایی نگاه را آشکار کنند. باغ بهشت این داستان، به تدریج چهرهٔ جهنمی خود را نشان می‌دهد. ارایهٔ جزییات نام‌ها، شغل‌ها، شکل‌ها و تمایلات سیاسی، نزد خانوادهٔ آلمانی و نازی «فاهرنکف» که واگنر می‌خوانند و سرود حزبی سر می‌دهند، برای این فرشتگان بال‌دار، عمق و ظرافت اندیشهٔ این نابغهٔ تئاتر را نمایش می‌دهد. فرشتگان آسمان این بهشت، با سرود حزبی هیتلری، رژه می‌روند. در شب ایگوانا شانون به طبیعی‌ترین منظره، به جنگلِ باران بر بالای تپه‌ای که به دریا می‌نگرد پناه می‌برد. دریایی که به قول شاعر، گاهوارهٔ زندگی است. در شب ایگوانا، نویسنده به طبیعت به عنوان سرچشمهٔ دوگانه تکیه می‌کند که هم نمادین است و هم تم اصلی را تغذیه می‌کند. این بیش از هر نمایش آمریکایی

دیگر، ریشه در طبیعت دارد و شاید پناه بردن به طبیعت حرف اصلی نمایش‌نامه‌نویس بزرگ باشد. مسافرخانهٔ کوستا ورده که ترجمهٔ آن «ساحل سبز» است مکانی است که در آن زمان یعنی سال‌های ۱۹۴۰، هنوز به دست بشر تخریب نشده و به لاس‌وگاس مکزیک تبدیل نگشته است. روستاهای آن‌جا هنوز روستاهای سرخ‌پوستی هستند که ساحل آب آرام در پوئترو باریو و جنگلِ باران مشرف به آن هنوز در زمرهٔ دست‌نخورده‌ترین سرزمین‌های دنیا به شمار می‌روند. شاید این همان بهشت گم‌شده است. ویلیامز شانون گم‌گشتهٔ خود را به چنین بهشتی می‌کشاند. مردی که در لبهٔ شکست عصبی است. شانون در جست‌وجوی آرامش و برای مرهم گذاشتن به زخم‌های عمیق روح خود به این بهشت آمده. شانون جن گرفته است و هرگاه دچار این حالت می‌شود باید به ساحل سبز بیاید. خنده‌های ماکسین صداهای غیرانسانی و به شدت طبیعی و حیوانی می‌دهد. شاعر پیر با آن که کور است زیبایی‌های طبیعت کوستا ورده را درمی‌یابد و دوشیزه فلوز با آن که چشم دارد عملاً از دیدن این زیبایی‌ها محروم است.

تنسی ویلیامز از سال‌های نوجوانی پیش از آن که نمایش‌نامه بنویسد به سرودن شعر می‌پرداخت و در مجلات چاپ می‌کرد. در اغلب نمایش‌هایش از شعرهای خود یا دیگران بهره برده است. در نمایش‌نامه‌های تنسی ویلیامز ردّ پا و اشعار سافو، دانته، رمبو و دیگران دیده می‌شود. اشعار به کار گرفته شده در شب ایگوانا نقش کلیدی دارند. شاعر پیر و نه چندان معروف این نمایش‌نامه، جوناتان کافین که به او «نونو» می‌گوید و هنوز بسیار لجوج و سرسخت است و نام او در انگلیسی آوای دو بار «نه» دارد، با شعر نهایی خود صحنه را جمع می‌کند. این همان

شعری است که تنسی ویلیامز در ۱۹۴۰ در سفر خود به مکزیک سروده بود. شعری دربارهٔ بر خاک افتادن هر آنچه رشد می‌کند و به اوج شکوفایی خود می‌رسد. شعری برای درخواست شهامت، هنگامی که آگاهی مرگ دست می‌دهد. شعری دربارهٔ سرنگون شدن درختی که به اوج آسمان رسیده. شعر مرگ انسان.

گفته‌اند گناه جنون تمام آنان که بعد از داستایوفسکی دیوانه شده‌اند به گردن استاد است. جن‌زدگی ویلیامز نیز از نوع جن‌زدگی داستایوفسکی است، حتی اگر جن او را به اهریمن ترجمه کنیم. امروزه تأثیرات شگفت‌انگیز تنسی ویلیامز بر نسل بعدی نویسندگان قارهٔ آمریکا آشکار شده است. در بسیاری از فضاهای آنان بوی جنگلِ باران پیچیده و رد پای ویلیامز مشهود است. جنگلِ‌باران که شب ایگوانا برفراز آن می‌گذرد، شاید همان‌جایی است که ریشهٔ رئالیزم جادویی، در اعماق درهم تنیدهٔ وهم‌آلودش نهفته است. مکان رخداد آن، در سطح «افسانه‌ای» همان‌جایی است که گهوارهٔ انسان، سرآغاز انسان و تمدن است. دریا و جنگل. و تأکید ویلیامز بر گهواره و سایر عناصر ارجاعی، نمایش‌گر جهان‌بینی ژرف او است. گناه جهانی است و انفعال می‌آورد که بسته به طبایع، با مهر یا با خشونت بروز خواهد کرد و داستایوفسکی، کافکا، ویلیامز، مارکز، کوندرا و سایر اعضای این خانواده، آن را تشریح کرده‌اند.

شب ایگوانا به «سوژهٔ بزرگ» پرداخته، بسیاری از عوامل و عناصر فلسفی ـ دینی ـ روان‌شناختی، ابزار کار قرار گرفته‌اند. بهشت در قالب ساحل صبح‌گاهی با آب آرام و جنگلِ باران، دوزخ در قالب کازا د هوئس‌پیدس رخ می‌نمایند. این نمایش‌نامه محتوی هزاران نکتهٔ باریک‌تر از مو است و در آن با سوژه‌های فرعی و ریزه‌کاری‌های ذهن این

نابغهٔ نمایشی بمباران می‌شویم: فشار بی‌کاری باعث می‌شود دکتر الهیات، راهنمای تور جهانگردان شود. ترس از دست دادن شغل که در سراسر وجناتش مشهود است باعث از دست دادن شغل می‌شود. دکتر الهیات که تخصص عملی‌اش جغرافیاست، هم آسمان را خوانده، هم زمین را می‌شناسد، او گیج و درمانده به آخر خط خود رسیده و باید نان خود را از یک هم‌جنس‌باز گدایی کند. شانون که در ۳۵ سالگی، خود را تمام شده می‌پندارد، در برخورد با کهنسال‌ترین شاعر فعال دنیا، که هنوز شعر می‌سراید، تحت تأثیر قرار می‌گیرد. در این نمایش‌نامهٔ کم‌حجم، که هیچ چیز آن تصادفی و بی‌ربط نمی‌تواند باشد، فقط یکبار با مسافران برگزیده‌اش، سرمایه‌داران، سوار بر کشتی Pierce Arrows & Hispano Suizas می‌شود که با احتمال زیاد آن را به قصد کشاندن کشتی نوح به ذهن بیننده به کار می‌گیرد. بررسی روابط زن و مرد تا جزئیات نهایی و افشای اسرار عشق و رقابت و مبارزه، بررسی روان‌شناسانه مبارزه و مرافعه، تا حد اعماق حمله‌های عصبی و گریه‌های زنانه که کم‌تر مردی تاب و توان تحمل آن را می‌آورد. جنگلِ باران نیز، مانند فضاهای مهری و گیل گمشی، با جیغ پرندگان مدرج می‌شود. اسم حومه‌ای که کلیسای شانون قرار دارد «شهرک دلپذیر» است. هر سه پردهٔ نمایش با ماکسین شروع می‌شود. اهمیتی که زن در جامعهٔ آمریکا دارد در این بی‌تأثیر نیست. در این نمایش‌نامه با مجموعهٔ عظیمی از ادبیات کلاسیک، ادبیات میانه و ادبیات نو روبه‌رو هستیم. شانون، کشیشی که از ده سال کار، فقط یک سال را در کلیسا بوده و در بقیهٔ مدت از کلیسا بیرون مانده، در آژانس‌های جهانگردی، جهانگردان را در سرگردانی‌های خویش شریک کرده است.

برخورد هانا با مقولهٔ پول و ورشکستگی ما را به این شخصیت مهم

نزدیک می‌کند. او از نداشتن نه افتخار می‌کند نه خجالت می‌کشد. اصولاً پول و اقتصاد سوژهٔ او نیست. پول اختراع ساکنان زمین است اما خود زمین را با آن کاری نیست. وقتی بدعت یا کفر به میان می‌آورد، رعد وبرق و توفان، جهان را فرا می‌گیرد. تمام اوج فلسفهٔ الهیات این‌جاست که با هر تعریفی از «خدا» می‌توان مخالفت کرد اما هیچ تعریف جدیدی قابل ارایه نیست. یک جملهٔ ناتمام، جان کلام را بیان می‌کند. شانون، کشیش درهم فروریخته که توفان تمام هستی‌اش را بر باد داده، با هانا، هنرمندی که می‌تواند کبریت را در باد روشن کند ملاقات می‌کند و شعلهٔ زندگی دوباره روشن می‌شود. ویلیامز با عمده کردن روحانی دائم‌الخمر و زن‌باره عملاً روبه‌روی جامعه می‌ایستد. تکیهٔ نمایش‌نامه بر دستان جست‌وجوگر انسانی است که می‌جوید به جان، سوی رهایی را. در یکی از لحظه‌های شگفت‌انگیز ویلیامز، به محض این‌که ایگوانا آزاد می‌شود شعر آغاز می‌گردد.

نویسنده در اوج چنین متن عمیق فلسفه و الهیات، از عوامل سیاسی نیز غافل نیست و شرایط سیاسی ـ اجتماعی مکزیک را بیان می‌کند. به داوری ویلیامز در مورد موجودی مانند هیتلر توجه کنیم. خانوادهٔ آلمانی نازی را مانند فرشتگان تصویر کرده، صورت نازی تانک‌ساز را چراغانی و در همین حال نطق هیتلر را به پارس سگ هار تبدیل می‌کند. ورزش آلمانی نازی، جز کشتی سومای ژاپنی چه می‌تواند باشد؟ نمایش در نمایش را باشیم. کشیش و نقاش، خود را برای اجرای نقش آماده می‌کنند. بازی بودن هنر و مذهب در متن جدی زندگی واقعی؟ یا بازیگر بودن هنرمند و روحانی؟ شانون در بحث خدا، از میهمان‌خانهٔ مهمان‌کش روزش تاریک، نام می‌برد. آن کس که در سطح افسانه‌ای تا حد روح زمین

بالا می‌رود، در سطح واقعی تا حد یک «تیغ‌زن» و جوجه تیغی پایین می‌آید. بارها، به ویژه هنگامی که صحبت از خدا پیش می‌آید، کلمهٔ طلا و طلایی تکرار می‌شود. علاقهٔ روحانی به طلا؟ همه کت شلوار سفید کتانی به تن دارند. بعضی تمیز، بعضی کثیف. تصویر تنسی ویلیامز روی تمبر پستی که به افتخار او در سال ۱۹۹۶ به بهای ۳۲ سنت چاپ شد، چهرهٔ او را با کت و شلوار کتان سفید نشان می‌دهد. این لباسی است که بر تن بسیاری از پرسوناژهای او رفته و تقریباً در تمام نمایش‌نامه‌های او پیدا می‌شود. آخر پردهٔ دوم، فقط دستان شانون دیده می‌شود که در جست‌وجو است، خودش کجاست؟ غرق شده است؟ تنسی ویلیامز تا حد ایگوانا تنزل می‌کند. نانو در هر دو جهت غم و شادی تا انتها پیش می‌رود. مقایسهٔ بلندی‌های جنگلِ باران با تپه‌های جلجتا و آوردن سایر وجوه شباهت، صلیب را به گاهواره شبیه می‌کند! برای تولد باید مرد؟ گاهوارهٔ تمدن مسیحی که نهایتاً کارش مجدداً به بالای بلندی‌های جنگلِ باران کشیده می‌شود؟ آیا از دریچهٔ شانون می‌توان به مسیح نیز نگریست؟ در هر حال یکی از وجوه شانون، کودکی است که به نحوی از انحا از مادرش و از خداوندش انتقام می‌کشد. پیرِ فرتوتِ سهل‌انگارِ خطاکاری که فرزندش باید به خاطر جبران خطاهای او خود را به صلیب بکشاند. با معرفی کازا د هوئس‌پیدس به عنوان دوزخ زمینی، از هانا برای پیرمرد شوکران می‌طلبد و از دوزخ آسمانی نمی‌هراسد. این ناباوری عمیق مرد خدای مسیحی در تناقض اساسی مفهوم آن نهفته است؟ شوکران برای داورِ شاعرِ فیلسوف، یادآور کدامین فیلسوف دیگر است که با شوکران بی‌کرانش بزرگ‌ترین شعر دنیای شعور را سرود؟ آیا ریشه‌های تنسی ویلیامز نیز مانند هر متفکر راستین دیگری لااقل تا سقراط به اعماق

می‌رود؟ شانون بدترین چیزها و جاها را نشان می‌دهد، طرف را مضمحل می‌کند؛ بعد با لاشهٔ او عشق‌بازی می‌کند. او تمام زورش را برای دستیابی به هانا به کار می‌بندد. حتی فن همیشگی را برای خرد کردن شخصیت هانا به کار می‌گیرد حتی او را به استفراغ می‌اندازد اما باز هم موفق نمی‌شود. و اتفاقاً با این روزهٔ اجباری به آرامش خود می‌رسد. ماکسین و شانون که مانند هم هستند، برای زنان و مردان مسافر آینده نقشهٔ ساده‌ای دارند. هر دو به سرگرم کردن جنسی مسافران مشغول می‌شوند. در آخرین صحنه، هانا به نحوی درخواست و دعای «توقف» دارد. این توقف کامل و شامل زمان است و این دعا به آرامی و بی‌سر و صدا مستجاب و داور متوقف می‌شود. قهرمان‌های ویلیامز به خاطر ترس و نگرانی «از دست دادن» افتضاح بر پا می‌کنند که بابت افتضاح سرانجام از دست می‌دهند. بعضی به جای از دست دادن، دور انداختن را انتخاب می‌کنند. برای آنان از دست دادن یا دور انداختن، ذات همه چیز را تشکیل می‌دهد. در هر حال خطر از دست دادن جدی است. بیش‌ترین چیزی که در زندگی دوست داریم خود زندگی است اما، ما همه آن را از دست می‌دهیم. شکایات بسیاری در این زمینه شنیده‌ایم. آوای رند کبیر نیشابور عرش اعلا را طی کرده است. این نیز نالهٔ فیلسوف تصویری میسوری در جنگلِ باران.

فیلم‌های متعددی از کارهای تنسی ویلیامز ساخته شده، آثارش بارها بر صحنهٔ تئاتر رفته است. شب ایگوانا، اولین بار در ۲۸ دسامبر ۱۹۶۱ با هنرنمایی بت دیویس و پاتریک اونیل، در نیویورک بازی شد. کمپانی مترو گلدوین مایر در سال ۱۹۶۴ براساس نمایش‌نامهٔ شب ایگوانا، فیلمی به کارگردانی جان هوستون ساخت که برداشتی کم‌وبیش متفاوت از

قهرمانان ویلیامز را، با حفظ فضای اصلی داستان ارایه می‌کند. سناریوی فیلم را آنتونی ویلر و جان هوستون نوشتند. بازیگران پرتوانی چون ریچارد برتون در نقش شانون، آوا گاردنر در نقش ماکسین، دبوراکار در نقش هانا و سیدیل دلوانتی در نقش نانو بازی کردند. این فیلم نظرات موافق و مخالف بسیاری برانگیخت. برخی آن را بهتر از نمایش‌نامهٔ اصلی خواندند و بعضی آن را خیلی نازل‌تر دانستند. در فیلم تغییرات جدی پدیدار اما روح کار حفظ شده بود. در سناریوی هوشمندانهٔ فیلم، تغییرات متعددی در متن نمایش‌نامه به وقوع پیوسته است. شانون در کتاب، برای این‌که اتوبوس را از کار بیندازد، کلید ماشین را برمی‌دارد. در حالی که به سادگی می‌توان ماشین بدون سوییچ را روشن کرد. در فیلم، به جای کلید، سر دلکو و سیم‌های رابط شمع‌ها را برمی‌دارد که راه‌اندازی چنین ماشینی امکان‌ناپذیر است. عمل‌کردی در سطح واقعی برای به دست آوردن باور و اطمینان خاطر بیننده. در حالی که هم ویلیامز و هم هر رانندهٔ دیگری می‌داند که نبودن کلید ماشین مسئلهٔ حادی ایجاد نمی‌کند و می‌توان اتومبیل را بدون آن روشن کرد. ویلیامز در سطح «افسانه‌ای» کلید را برمی‌دارد چون «کلید» رمز حرکت گروه و کل این نمایش است. دامنهٔ تغییرات سناریو نسبت به نمایش‌نامه گسترده است و تا حد حذف برخی اشعار متن و تغییر شعر نهایی کتاب جلو می‌رود. در اندیشهٔ آمریکایی نقشی را که درختان باستانی شرقی زیتون و انجیر و سیب به عهده دارند، به عهدهٔ درختان مرکبات است و درخت نارنج همان کار را انجام می‌دهد. سه درخت انجیر و زیتون و سیب، هرکدام بار سابقهٔ تاریخی دینی ـ فلسفی ـ عاطفی را حمل می‌کنند و در فیلم، در جهت عمق بخشیدن به کار شاید، درخت زیتون به جای نارنج به کار گرفته شده است. که این فضای

آمریکایی را بیش‌تر شرقی یا لااقل کارائیبی می‌کند. در این ترجمه همان درخت نارنج به کار گرفته شده است. تغییرات متعدد دیگری که فیلم را جذاب کرده، از کیفیت فلسفی نمایش کاسته است. اصولاً سرعت سینما برای این همه عمق و اندیشه جایی باقی نمی‌گذارد و بخش عظیمی از آن در سطح سُر می‌خورد. این فیلم در تهران نیز به نمایش در آمد.

دانش فراوانی که ویلیامز در تمام موارد از جمله مکان نمایش‌نامه یعنی مکزیک نشان می‌دهد نزد نویسندگان آمریکا باب بود. این کتاب مملو از جملات و اصطلاحات و تعبیرات و استعارات سرخ‌پوستی، اسپانیایی، آلمانی، چینی، رومی و کلیسایی است. ماکسین تقریباً همیشه شکسته حرف می‌زند. بسیاری مواقع نیز با مکزیکی‌ها به اسپانیایی سخن می‌گوید. مکزیکی‌ها به اسپانیایی شکسته حرف می‌زنند. فاهرنکف‌ها به آلمانی کتابی حرف می‌زنند اما گاه نیز انگلیسی می‌گویند. انگلیسی آنان غلط و لهجه‌دار است. کسانی که با آنان حرف می‌زنند معمولاً آلمانی می‌گویند. آشپز هنگ‌کنگی به چینی حرف می‌زند. در سخنان شانون انواع ارجاع به روم، به یونان، به فرهنگ اساطیر، به ادبیات مسیحی، به فرهنگ کلیسایی اروپا، به فرهنگ ادیان خاور دور به ویژه بودا، به فرهنگ سرخ‌پوستی و غیره وجود دارد. شانون به عنوان یک فرهنگ‌مند، بخش عظیمی از تنسی ویلیامز را با خود حمل می‌کند و سرریز دانش‌های عمیق و خوانده‌های وسیع ویلیامز نزد او کاملاً مشهود است. هانا معمولاً کتابی و به ندرت شکسته حرف می‌زند. سخن گفتن‌اش اجازهٔ نزدیک شدن به او نمی‌دهد. در سطح واقعی، پیردختری نیوانگلندی بیش نیست اما در سطح افسانه‌ای با یکی از غول‌های بزرگی که ادبیات معاصر جهان قادر به خلق آن شده سروکار داریم. نظیر چنین شخصیت‌هایی را در یونان و روم،

سپس، نزد شکسپیر و دانته می‌یابیم. نانو با ادبیات غلیظ و اندکی مبالغه‌آمیز شاعرانهٔ کلاسیک صحبت می‌کند. در سطح واقعی با شاعر درجهٔ دوم اما در سطح افسانه‌ای با بزرگ‌ترین پرسوناژ کتاب روبه‌رو هستیم. با چیزی مانند داور نهایی. هنک کاملاً کوچه بازاری حرف می‌زند. شارلوت شانزده ساله است و متناسب با سن‌اش و بیش‌تر شکسته حرف می‌زند. جودیت فلوز کتابی حرف می‌زند. هرکدام از این پرسوناژها لحن و تکیه‌کلام خاص خود را دارند. برخی جنوبی هستند و همین، انتظارات زبانی و لهجه‌ای تگزاسی بر می‌انگیزد. بسیاری جاها نیز با لهجه و ادبیات مرکزی و می‌سی‌سی پی روبه‌رو می‌شویم. در هر حال رد پای همه جور لهجه‌ای از مرکز و می‌سی‌سی پی گرفته تا جنوب و تگزاس به چشم می‌خورد که امکان انتقالش به فارسی نیست. معمولاً پرسوناژها، در سطح واقعی شکسته حرف می‌زنند. گاه نیز از دایرهٔ ادب و حتی عفت کلام خارج می‌شوند. اما هر کس به سطح افسانه‌ای راه پیدا می‌کند کتابی حرف می‌زند. ظاهراً از مشخصات سطح افسانه‌ای یکی هم سواد و فرهنگ است. از وسط‌های کار که از سطح واقعی وارد سطح افسانه‌ای می‌شویم زبان تغییر می‌کند. در سطح افسانه‌ای، زبان‌ها ادبی است و پرسوناژهای بی‌سواد مانند هنک در این سطح حرف نمی‌زنند چون شاید اصولاً جایی در این سطح ندارند.

در این نمایش‌نامه، برای انتخاب زبان ترجمه، به هیچ نوع ضابطهٔ مشخصی نمی‌توان رسید. بحث شکسته‌نویسی در فارسی بیش از یک قرن سابقه دارد و هنوز نتیجه‌ای نداده و هر کس با الگوهای خود زبان را می‌شکند. در چندین آزمایش به دست دوستان حرفه‌ای، شامل اهل تئاتر و ویراستاران با سابقهٔ ادبی مشخص شد که زبان معیار برای این کار وجود

ندارد. شکسته‌نویسی در فارسی، سرزمینی عظیم و تقریباً ناشناخته است. در این مورد تاکنون سلیقه‌ای عمل شده به طوری که به تعداد فارسی‌زبانان می‌توان زبان شکسته تعریف کرد. در تئاترهای جدی و صحیح که زبان نقش عمده‌ای دارد، در صورتی که قرار به بازی عملی این نمایش‌نامه باشد، باید پس از انتخاب تیپ‌ها، در مورد طرز بیان و کلام‌شان تصمیم گرفت که این از عمده‌ترین وظایف کارگردان خواهد بود.

سال‌ها پیش، ترجمهٔ این کتاب را به دوستی سفارش دادم. مترجم کارش را انجام داد اما به دلایل شخصی ناگزیر به ترک ایران شد و کار را ناتمام و بدون تصحیح و ویرایش رها کرد. من نه نسخهٔ فارسی و نه نسخهٔ انگلیسی، هیچ کدام را در اختیار نداشتم. حُسن تصادف، یکبار که در ۱۳۷۷ کامپیوتر خود را خانه‌تکانی می‌کردم، غافلگیرانه به یکی از روایات اولیهٔ ترجمه برخوردم. از آن‌جا که این اثر شگفت‌انگیز فلسفی را بسیار دوست دارم، حیفم آمد. زحمت تهیهٔ مجدد متن اصلی را به نازنینی در آمریکا دادم، سپس، ضمن مقابلهٔ کامل با اصل، کلیهٔ کارهای بر زمین مانده را که اغلب تا حد ترجمهٔ مجدد عقب رفت انجام دادم. کتاب نیاز به مقدمه‌ای درخور داشت که از میان انبوهی حرف و سخن و نقد و مطلب، تکه‌هایی از خود نویسنده را دست‌چین و ترجمه کردم. برای ترجمهٔ شعرها از افشین دشتی کمک گرفتم که جز شعر، در ویرایش متن نیز به من کمک کرد.

انتقال چنین متنی به فارسی، بالاترین توان فنی مترجم را به مبارزه می‌طلبد و کوتاهی دست مرا توجیه و توضیحی نیست.

مسعود خیام

برندهٔ جایزهٔ مجمع منتقدان نیویورک

آثار تنسی ویلیامز دلایل سرخوردگی انسان معاصر را برملا می‌کند. این نویسندهٔ بحث‌انگیز، به دلیل تصویر نافذ و در عین حال ترحم‌آمیزی که از ژرفای روح انسان ارائه داده، تحسین جهانیان را برانگیخته است. در سال ۱۹۶۲ نمایشنامهٔ «شبِ ایگوانا» جایزهٔ مجمع منتقدان نیویورک را از آن ویلیامز کرد. تقریباً تمامی منتقدان آثار ویلیامز معتقدند که «شبِ ایگوانا» آخرین نمایشنامهٔ بزرگ تنسی ویلیامز است. این نمایشنامه هم از نظر منتقدان و هم از نظر گیشه موفق بوده است.

ISBN 978-964-341-640-9
9789643416409
نشر قطره